

آبرکانال کتاب بخور
@eat_book

با آرشیو غنی کتاب در هم زمینه ها
به ویژه فلسفه و روانشناسی

با عضویت در کانال کتاب بخور نیازی
به عضویت در دیگر کانالهای کتاب
نخواهید داشت!



خال کوب آشویتس

براساس یک داستان واقعی



هادر موریس ترجمه سارا حسینی معینی

پیش گفتار

لالی می‌کوشد سرش را بلند نکند. دستش را دراز می‌کند، تکه کاغذی را می‌گیرد که دختر به سمتش گرفته است. شماره‌ای پنج‌رقمی روی آن نوشته شده که باید بر دستِ دختر منتقلش کند. از پیش، شماره‌ای وجود دارد که دیگر محو شده است. سوزن را در دست چپ دختر فرومی‌برد و با ملایمت عدد ۳ را حک می‌کند. خون بیرون می‌زند، اما سوزن هنوز عمیق فرونرفته است، از این رو باید دوباره روی عدد بکشد. دختر دردش می‌آید، اما خود را عقب نمی‌کشد. لالی می‌داند که چه دردی را به او تحمیل می‌کند. به آنها هشدار داده‌اند: چیزی نگوئید، کاری نکنید. لالی خون را پاک می‌کند و روی زخمِ جوهر سبز می‌مالد.

پیان ۲ زمزمه می‌کند: «عجله کن!»

لالی زیادی طولش داده است. خال کوبی دست مردها یک چیز است، زخمی کردن بدن دخترها چیز دیگر. به بالا نگاهی می‌اندازد، مردی با کت سفید به آرامی کنار

صف دختران قدم می‌زند. هر چند دقیقه یک‌بار، توقفی می‌کند تا چهره و بدن دختر وحشت‌زدهٔ جوانی را واریسی کند. بالاخره به لالی می‌رسد. لالی دست دختر را تا جایی که می‌تواند باملایمت نگه داشته است. مرد صورتِ دختر را در دست می‌گیرد و باخشونت به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. لالی به چشم‌های پُره‌راس دختر نگاه می‌کند؛ دختر می‌خواهد چیزی بگوید، اما لالی دستش را محکم می‌فشارد تا مانعش شود. دختر به او نگاه می‌کند و لالی می‌گوید: «هیس!» مرد صورت دختر را رها می‌کند و دور می‌شود.

لالی زیرلبی به دختر می‌گوید: «آفرین!» و شروع به خال‌کوبی چهار رقم دیگر می‌کند: ۴۹۰۲. کارش که تمام می‌شود دست او را کمی بیشتر نگه می‌دارد و بار دیگر به چشم‌های دختر نگاه می‌کند. به او لبخند بی‌رمقی می‌زند؛ دختر نیز با لبخندی محو پاسخش می‌دهد، هرچند چشم‌هایش در برابر لالی می‌رقصند. با نگرستن به چشم‌های دختر گویی قلبِ لالی متوقف می‌شود و برای اولین بار با شدت می‌زند، طوری می‌کوبد که انگار می‌خواهد هر لحظه از سینه بیرون

بزند. پایین را نگاه می کند و زمین زیر پایش تاب
می خورد. تکه کاغذ دیگری به سمتش دراز می شود.
پپان مصرانه زیر لب می گوید: «لالی! زود باش.»
لالی سر که بلند می کند، دختر رفته است.

فصل یک

آوریل ۱۹۴۲

لالی سرش را بالا گرفته و در خود فرو رفته است. قطار
تلق تلق کنان از حومه شهر می گذرد. جوان

بیست و چهار ساله لزومی نمی بیند که مرد کنار دستی اش
را بشناسد، مردی که گاهی روی شانه او چرتی می زند.

لالی کنار نمی زندش. او یکی از بی شمار مردان

جوانی ست که در واگن حمل احشام چپانده شده. لالی

که نمی دانست به کجا برده می شوند، لباس همیشگی

خود را به تن کرد: کت و شلواری اتو کشیده شده، پیراهن

سفید تمیز و کراوات. همیشه طوری لباس بپوش که

دیگران را تحت تأثیر قرار دهی.

می کوشد ابعاد محبشش را اندازه بگیرد. واگن حدوداً

دوونیم متر عرض دارد، اما برای تخمین طول آن

انتهایش را نمی بیند. می کوشد که مردان همسفرش را

بشمارد، اما با دیدن آن همه سر که بالا و پایین

می روند، دست می کشد. تعداد واگن ها را نمی داند. پاها

و پشتش درد گرفته است، صورتش می‌خارد، ته‌ریشش
یادآوری می‌کند که از دو روز پیش که سوار واگن
شده‌اند صورتش را نتراشیده است. احساس می‌کند که
هر لحظه از خود دورتر و دورتر می‌شود.

وقتی مردانِ دیگر می‌کوشند سرِ صحبت را با او باز
کنند، به آنها دلگرم‌کننده پاسخ می‌دهد و تلاش
می‌کند تا ترسشان را به امید تغییر دهد. ما روی گند
ایستاده‌ایم، اما نگذارید در آن فرو برویم. به‌دلیل رفتار و
ظاهرش، زیرلبی سخنان توهین‌آمیزی به او گفته
می‌شود. متهمش می‌کنند که از طبقهٔ اشراف است.
سربه‌سر چه کسی می‌خواهم بگذارم؟ من هم به‌اندازهٔ
همه ترسیده‌ام.

نگاه مرد جوانی با نگاه لالی یکی می‌شود. مرد از
لابه‌لای جمعیت خود را به‌سمتِ او می‌کشاند. چند نفر
در مسیر به او تنه می‌زنند. باید به‌زور جایی برای
خودت پیدا کنی.

مرد جوان می‌گوید: «چطور می‌تونی این‌قدر آرام
باشی؟ اون‌ها اسلحه دارند. اون عوضی‌ها ما رو نشونه
گرفتند و مجبورمون کردند سوار این...این واگن حمل
احشام بشیم.»

لالی به او لبخندی می‌زند. «من هم انتظار چیز
دیگه‌ای داشتم.»

«فکر می‌کنی کجا می‌ریم؟»

«مهم نیست، فقط یادت باشه ما اینجا هستیم تا
خانواده‌هامون توی خونه در امان باشند.»
«اما اگه...»

«اما اگه نداریم. من نمی‌دونم، تو هم نمی‌دونی،
هیچ‌کدوم نمی‌دونیم. فقط بیا کاری رو انجام بدیم که
بهمون گفتند.»

«فکر می‌کنی حالا که تعدادمون از اونها بیشتره، وقتی
رسیدیم باید بگیریمشون؟»

مرد جوان چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش را درهم کشیده است و
با ناراحتی مشت‌هایش را در هوا تکان می‌دهد.

«ما مشت داریم، اونها اسلحه. فکر می‌کنی کی برنده
می‌شه؟»

مرد جوان دوباره ساکت می‌شود. شانه‌اش در قفسهٔ
سینهٔ لالی فرومی‌رود و بوی روغن و عرق از موهای او

در مشام لالی می پیچد. دست‌هایش می‌افتند و کنار
پهلوهایش آویزان می‌شوند. می‌گوید: «آرون ^۳ هستم.»
«لالی.»

بقیه سرهایشان را به سمتِ آن دو می‌چرخانند و به
مکالمه‌شان گوش می‌دهند، تا اینکه خیالات
به سراغشان می‌آید و دوباره در افکارشان غرق
می‌شوند. ترسِ نقطهٔ مشترک همهٔ آنهاست، همچنین
جوانی و دینشان. لالی ذهنش را از اندیشیدن به آنچه
پیش رو دارد منحرف می‌کند. به او گفته شده که قرار
است برای آلمانی‌ها کار کند و او نیز همین قصد را
دارد. به خانواده‌اش که در خانه هستند فکر می‌کند.
امن و امان. او از خودگذشتگی کرده است و اکنون
پشیمان نیست. دوباره و دوباره هم این کار را انجام
خواهد داد تا خانوادهٔ عزیزش کنار هم باشند.

به نظر می‌رسد که هر چند ساعت یک‌بار، مردم از او
سؤال‌های تکراری می‌کنند. خسته‌کننده است. لالی
پاسخ می‌دهد: «صبر کنید و ببینید.» گیج شده است
که چرا فقط مدام از او می‌پرسند. او که اطلاعات
خاصی ندارد. درست است، شاید به دلیلِ کتوشلوار و

کراواتی ست که پوشیده. این تنها تفاوت مشهود بین او
و مرد کنار دستی اش است. ما همه در یک وضعیت
مزخرف هستیم.

در این واگنِ شلوغ جایی برای نشستن ندارند چه برسد
که بخواهند دراز بکشند. دو سطل^۱ حکم توالت را دارند.
زمانی که پر می شوند، دعوا سر می گیرد زیرا همه
می خواهند از بوی تعفن دور شوند. سطل ها که بر زمین
می افتند، محتویاتشان بیرون می ریزند. لالی چمدانش
را محکم گرفته و امیدوار است با پول و لباسی که دارد
بتواند خود را از جایی که به سمتش می روند نجات دهد
یا دستِ کم شغلی بی خطر برای خود پیدا کند. شاید با
زبان هایی که یاد گرفته ام بتوانم کاری برای خودم
دست و پا کنم.

از اینکه جایی در گوشه^۲ واگن پیدا کرده خوشحال
است. از لای چوب های دیواره^۳ واگن، می تواند منظره^۴
در حال عبور را ببیند، ضمناً هوای تازه، جلوی امواج
خیزان تهوعش را می گیرد. باید بهار باشد، اما روزها
بارانی ست و ابرهای غلیظ آسمان را دربر گرفته است.
گاهی از دشت های غرق گل های بهاری عبور می کنند
و لالی با خود لبخند می زند. گل. در کودکی از مادرش

شنیده بود که زن‌ها گل دوست دارند. کی می‌تواند دوباره به یک دختر گلی پیشکش کند؟ بوی گل‌ها به مشامش می‌خورد. رنگ‌های زیبایشان در برابر چشم‌هایش خودنمایی می‌کنند. دشت شقایق، حجمی سرخ، از نسیم می‌رقصد. با خود عهد می‌کند دفعه بعد که خواست به کسی گل بدهد، خودش آن را بکند. هرگز تصور نمی‌کرد که این‌همه گل در این وسعت به‌طور وحشی برویند. مادرش تعدادی گل در باغچه داشت، اما هرگز آنها را نمی‌چید. در ذهنش شروع می‌کند به نوشتن فهرست کارهایی که می‌خواهد انجام دهد: «وقتی به خانه برگردم...»

دوباره دعوایی سر می‌گیرد. گلاویز می‌شوند. فریاد می‌زنند. لالی چیزی نمی‌بیند، اما وول خوردن و هل دادن افراد را احساس می‌کند. سپس ساکت می‌شوند. از دل تاریکی صدایی می‌آید: «کشتیش.» یک نفر زیر لب می‌گوید: «حرومزاده خرشانس.»

حرامزاده بدبخت

حیف از زندگی من که در این مستراح به‌آخر برسد.



توقف‌های زیادی در این سفر وجود دارد؛ گاهی برای چند دقیقه و گاهی چند ساعت، اما همیشه بیرون از شهر یا روستا. هرازگاهی درحالی که قطار به سرعت حرکت می‌کند، چشم لالی به نام ایستگاه‌ها می‌افتد: اُستراوا^۴، شهری نزدیکِ مرز چک‌اسلواکی و لهستان. با دیدن پشچنا^۵ مطمئن می‌شود که در لهستان هستند. سؤالی بی‌پاسخ: کجا توقف خواهند کرد؟ لالی اغلب در واگن غرق افکارش می‌شود و به زندگی‌ای که در براتیسلاوا^۶ داشت فکر می‌کند؛ به شغل، آپارتمان و دوستانش.

قطار دوباره می‌ایستد. هوا بسیار تاریک است. چهرهٔ ماه و ستاره‌ها را ابرها پوشانده‌اند. آیا این تاریکی از آینده‌ای شوم خبر می‌دهد؟ چیزی به‌غیر از این نیست، به‌غیر از اینکه الآن می‌توانم ببینم، احساس کنم، بو بکشم و بشنوم. در اطرافش فقط مردانی مثل خود می‌بیند، جوان و مسافر مقصدی نامعلوم؛ صدای غرغر شکم‌های گرسنه و خس‌خس گلوهای خشک را می‌شنود. بوی تعفن مدفوع و ادرار و بدن‌هایی که برای مدتی طولانی رنگ آب ندیده‌اند. شلوغی مانع از آن است که تکان بخورند و به اطراف پرت شوند، به

همین دلیل می‌توانند بدون هل دادن یکدیگر جایی
برای استراحت پیدا کنند. اکنون بیش از یک سر روی
شانه لالی استراحت می‌کند.

از چند واگن عقب‌تر جاروجنجال به‌گوش می‌رسد و
کم‌کم نزدیک‌تر می‌شود. مردان در آن واگن خسته
شده‌اند و قصد فرار دارند. صدای برخوردشان با دیوار
چوبی واگن و پرت‌شدن چیزی که به‌احتمال زیاد یکی
از سطل‌های مدفوع است، همه را به شور می‌آورد.
خیلی زود همه‌همه تمام واگن‌ها را دربرمی‌گیرد.

مرد درشت‌هیکلی که سعی دارد خود را به دیوار بکوبد،
بر سر لالی فریاد می‌زند: «یا کمک کن یا از جلو راه
برو کنار.»

لالی پاسخ می‌دهد: «انرژی‌تون رو هدر ندید. اگه قرار
بود این دیوارها شکسته بشه، فکر نمی‌کنید تا حالا یه
گاو این کار رو انجام داده بود؟»

چند مرد دست از تلاش برمی‌دارند، غضبناک رو به او،
نظرش را سبک‌سنگین می‌کنند.

قطار تکان شدیدی می‌خورد. شاید مأموران می‌خواهند
با این تکان‌ها اغتشاش را بخوابانند. واگن‌ها دوباره آرام

می گیرند. لالی چشم‌هایش را می بندد.

وقتی لالی شنید یهودیان ساکن شهرهای کوچک را جمع کرده و برده بودند تا برای آلمانی‌ها کار کنند، به خانه والدینش در کرمپاخی ^۷ در اسلواکی رفت. می دانست که یهودیان دیگر اجازه کار نداشتند و کسب و کارشان به غارت رفته بود. چهار هفته در انجام کارهای خانه کمک کرد، با پدر و برادرش وسایل را تعمیر کرد، برای برادرزاده‌های کوچکش که دیگر در گهواره‌هایشان جا نمی شدند، تخت ساخت. خواهرش تنها عضو خانواده بود که از خیاطی درآمدی داشت. مجبور بود قبل از روشن شدن هوا از خانه بیرون بزند و پس از تاریک شدن برگردد. رئیسش حاضر شده بود به خاطر بهترین کارمندش خطر کند.

یک شب خواهرش با پوستری به خانه آمد که رئیسش از او خواسته بود پشت شیشه مغازه بچسباند. روی آن نوشته شده بود: «هر خانواده یهودی باید یکی از فرزندان بالای هجده سالش را برای کار کردن به دولت آلمان معرفی کند.» سرانجام شایعه‌ها و زمزمه‌ها درباره

حوادث شهرهای دیگر به کرمپاخی هم رسید. به نظر می‌رسید دولت اسلواکی هر روز بیشتر تسلیم هیتلر و خواسته‌هایش می‌شد. در پوستر با خط درشت و پررنگ اخطار داده شده بود که اگر خانواده‌ای فرزند واجد شرایطی داشته باشد و تحویل ندهد، همهٔ خانواده به اردوگاه کار اجباری فرستاده خواهد شد. برادر بزرگ‌تر لالی، مکس، درجا برای رفتن داوطلب شد، اما لالی نپذیرفت چراکه مکس همسر و دو فرزند کوچک داشت، و در خانه به او نیاز داشتند.

لالی به دولت محلی کرمپاخی گزارش داد و برای رفتن اعلام آمادگی کرد. کارمندان اداره دوستانش بودند، باهم به مدرسه رفته بودند و خانواده‌های یکدیگر را می‌شناختند. گفتند باید به پراگ [▲] برود، به مقامات گزارش دهد و منتظر دستورالعمل بعدی بماند.

پس از دو روز دوباره توقف می‌کنند. این بار از بیرون سروصدای زیادی می‌آید. سگ‌ها پارس می‌کنند. به زبان آلمانی و با صدای بلند دستورهایی داده می‌شود. قفل‌ها باز می‌شوند و در واگن‌ها نیز.

سربازها فریاد می‌زنند: «از قطار پیاده شوید. وسایلتون رو بگذارید همون جا بمونند.»

«زود باشید، زود باشید! وسایلتون رو بگذارید زمین.»
لالی که در دورترین گوشهٔ واگن ایستاده است، جزو آخرین نفراتی ست که پیاده می‌شود. وقتی به در می‌رسد، چشمش می‌افتد به جسدی که در درگیری کشته شده است. با چشم‌هایی بسته، زیر لب دعایی برای او می‌خواند و از واگن پایین می‌آید. بوی بدی پخش شده است؛ بویی که لباس‌ها، پوست و هر سلول بدنش را گرفته است. روی زانو می‌افتد، دست‌هایش را روی سنگ‌ریزه‌ها می‌گذارد و چند لحظه همان‌طور می‌ماند. نفس نفس می‌زند. نیرویش به کلی تحلیل رفته است. به شدت تشنه است. آرام آرام بلند می‌شود. به صدها مرد وحشت‌زده‌ای زل می‌زند که می‌کوشند صحنهٔ روبه‌رویشان را درک کنند. سگ‌ها پارس‌کنان آنهایی را که کند حرکت می‌کنند گاز می‌گیرند. خیلی از افراد تلوتلو می‌خورند؛ ماهیچهٔ پاهایشان پس از چند روز بی‌حرکتی گرفته است. چمدان‌ها، دسته‌های کتاب و دارایی‌های ناچیزشان مصادره می‌شود. وسایل آنهایی را که به تحویل دادن تمایل ندارند و یا صرفاً متوجه

دستورها نشده‌اند، به‌زور می‌گیرند، سپس با اسلحه یا
مشت می‌زنندشان. لالی مردان یونیفورم‌پوش را از نظر
می‌گذرانند. سیاه و عبوس‌اند. از روی دو نشان
صاعقه‌مانند براق یقهٔ کتشان می‌فهمد با چه کسانی
سروکار دارد، نیروی اس‌اس^۹. اگر در موقعیت دیگری
بود حتماً دوخت لباس‌ها، اندازه و برش خوبشان را
تحسین می‌کرد.

چمدانش را زمین می‌گذارد. از کجا می‌فهمند این مال
من است؟ وقتی درمی‌یابد که اصلاً قرار نیست چمدان
و محتویاتش را دوباره ببیند، لرزه بر اندامش می‌افتد.
دستش را می‌گذارد روی قلب و پولی که در جیب
کتش مخفی کرده است. سر بلند می‌کند رو به آسمان.
هوای تازه و خنک را استشمام می‌کند و به‌خود یادآور
می‌شود که اکنون دست‌کم در فضای باز ایستاده است.
صدای شلیک می‌آید. لالی از جا می‌پرد. روبه‌رویش
یک افسر اس‌اس ایستاده و تفنگش را روبه‌آسمان
گرفته است. «تکون بخور!» لالی سرش را برمی‌گرداند
و به قطار خالی نگاه می‌کند. لباس‌ها بر اثر وزش باد
پخش می‌شوند و کتاب‌ها ورق می‌خورند. تعدادی
کامیون از راه می‌رسد و چند پسر کوچک از آنها بیرون

می‌پرند. وسایل رهاشده را می‌قاچند و در کامیون پرت
می‌کنند. لالی بین کتف‌هایش احساس سنگینی
می‌کند. ببخشید، مامان. کتاب‌هایت را بردند.

ساختمان آجریِ صورتی تیره با پنجره‌های بزرگ از
دور پدیدار می‌شود. مردان به زحمت به سمتِ آن حرکت
می‌کنند. اطرافِ ورودی، درختانی پر از شکوفه‌های
بهاری صف کشیده‌اند. وقتی لالی از دروازهٔ آهنی
می‌گذرد، سرش را بالا می‌گیرد و به کلمات آلمانی
حک‌شده بر آهن نگاه می‌کند.

ARBEIT MACHT FREI

کار آزاد می‌کند.

نمی‌داند اینجا کجاست یا قرار است چه کاری انجام
دهد، اما اینکه کار او را آزاد کند، شوخی بی‌مزه‌ای
به نظر می‌آید.

اس اس، اسلحه‌ها، سگ‌ها، گرفتن وسایلش، اینها
چیزهایی بودند که هرگز تصورشان را هم نمی‌کرد.
کسی می‌پرسد: «کجا هستیم؟» لالی برمی‌گردد و
آرون را کنار خود می‌بیند. پاسخ می‌دهد: «فکر کنم ته
خط.»

آرون درمانده نگاه می کند.

لالی اضافه می کند: «فقط کاری رو که بهت می گن انجام بده، همه چیز درست می شه.»

می داند که حرف هایش قانع کننده به نظر نمی رسد. به آرون لبخند محوی می زند و لبخندی در جواب می گیرد. در سکوت نصیحتش را با خود تکرار می کند: کاری را که به تو می گویند انجام بده و فقط تماشا کن. در محوطه، مردها را به صف می کنند. ابتدای صفی که لالی حضور دارد، زندانی ای با چهره ای کتک خورده پشت میز کوچکی نشسته است. بلوز و شلوار سفیدآبی راه راهی به تن دارد، با مثلث سبزی روی قفسه سینه اش. پشتش افسر اس اسی ایستاده است، اسلحه به دست و آماده شلیک. ابر آسمان را می پوشاند. صدای ناگهانی رعدوبرق از دور شنیده می شود. همه منتظر هستند.

افسر ارشدی که دسته ای سرباز را همراهی می کند، جلوی گروه راه می رود. فک مربع شکل و لب های باریکی دارد. چشم هایش زیر سایه ابروهای پر پشت سیاهی قرار گرفته اند. یونیفورمش درمقایسه با لباس

محافظانش ساده است. از آن صاعقه‌های درخشان هم خبری نیست. از رفتارش مشخص است که او فرمانده است.

«به آشویتس ^{۱۰} خوش آمدید.»

لالی در ناباوری کلمات را از دهانی می‌شنود که به‌سختی باز می‌شود. او را مجبور به ترک خانه کرده و مانند حیوان به اینجا آورده‌اند؛ از زمان رسیدنشان افسران مسلح اس‌اس، حتی یک لحظه هم راحتش نگذاشته‌اند و حالا به او خوشامد می‌گویند، خوش آمدید!

«من فرمانده رودلف هوس ^{۱۱} هستم، مسئول آشویتس. سردر دروازه‌ای که چند دقیقه پیش از آن عبور کردید نوشته شده: کار شما را آزاد خواهد کرد. این اولین و تنها درس شماست. سخت کار کنید. کاری را انجام دهید که از شما خواسته می‌شود، در این صورت آزاد خواهید بود. سرپیچی از قوانین، عواقب بدی برایتان دارد. در اینجا آماده‌تان می‌کنند و بعد به خانه جدیدتان برده می‌شوید: یعنی آشویتس دو، بیرکناو ^{۱۲}.»

فرمانده گذرا به صورت زندانیان نگاهی می‌اندازد. می‌خواهد چیزی دیگر بگوید که صدای رعدوبرق

مانعش می‌شود. به آسمان نگاه می‌کند و زیر لب چند کلمه زمزمه می‌کند. دستش را سمت مردان تکان می‌دهد، بدین معنی که حرفش تمام شده است و می‌توانند بروند. روی برمی‌گرداند تا از آنجا دور شود. اجرا تمام شده است. محافظان سریع به دنبالش راه می‌افتند. نمایشی بدساخت، اما ترسناک و تهدیدآمیز بود.

فرایند سازماندهی آغاز می‌شود. لالی نخستین گروه زندانیان را می‌بیند که سمت میزی هل داده می‌شوند. فاصله‌اش آن قدر نزدیک نیست که گفتگوی کوتاهشان را بشنود، فقط می‌تواند ببیند مردانی که پیژامه به تن دارند و نشسته‌اند، چیزی یادداشت می‌کنند و کاغذ کوچکی به هر زندانی می‌دهند. بالاخره نوبت به لالی می‌رسد. باید نام، نشانی، شغل و نام والدینش را بگوید. مردی مسن پاسخ‌های لالی را با خطی تمیز و شکسته یادداشت می‌کند و تکه کاغذی با یک شماره به او می‌دهد. مرد حین نوشتن سرش را بالا نمی‌گیرد.

لالی به شماره نگاهی می‌اندازد: ۳۲۴۰۷

لالی همراه بقیه مردان سمت میزهای بعدی می‌رود. گروه دیگری از زندانیان را با لباس راه‌راه و مثلث سبز

می‌بیند. تعداد بیشتری افسر اس‌اس کنارشان
ایستاده‌اند. دیگر کم‌مانده عطش از پا درش بیاورد.
تشنه و خسته است. ناگهان کسی کاغذ را از دستش
می‌کشد. جا می‌خورد. افسر اس‌اس کت لالی را
درمی‌آورد، آستین پیراهنش را پاره می‌کند و بازوی
چپ او را صاف روی میز می‌گذارد. لالی باناباوری به
زندانی‌ای خیره می‌شود که ارقام ۳۲۴۰۷ را یکی پس
از دیگری روی دستش می‌خراشد. تکه‌چوبی که
سوزنی سرش جاسازی شده است، سریع و دردناک بر
بدنش حرکت داده می‌شود. سپس مرد، پارچه‌ای آغشته
به‌رنگ سبز برمی‌دارد و محکم روی زخم لالی می‌مالد.
کل عمل خال‌کوبی چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد،
اما شوک لالی زمان را متوقف کرده است. دستش را
پس می‌کشد و به شماره‌نگاهی می‌اندازد. چطور
ممکن است یک نفر بتواند این کار را با آدم انجام
بدهد؟ با خود فکر می‌کند از این لحظه تا پایان عمر،
چه کوتاه و چه بلند، با این شماره بی‌قاعده شناخته
خواهد شد: ۳۲۴۰۷.

ضربه قنداق او را از اعماق افکارش بیرون می‌آورد.
کتش را از زمین برمی‌دارد و افتان‌وخیزان با بقیه سمت

ساختمان آجری بزرگ قدم برمی دارد. نیمکت‌هایی در امتداد دیوارهای ساختمان ردیف شده است. ساختمان او را به یاد سالن ورزش مدرسه‌ای در پراگ می‌اندازد، جایی که قبل از شروع سفرش به اینجا، پنج شب در آن اقامت داشت.

«لخت شید.»

«سریع‌تر، سریع‌تر.»

افسرهای اس‌اس با عصبانیت دستورهایی می‌دهند که بیشتر مردان متوجه آنها نمی‌شوند. لالی دستورها را برای افرادی که نزدیکش هستند، ترجمه می‌کند و آنها هم برای دیگران.

«لباس‌ها رو روی نیمکت بگذارید. همین جا می‌موند تا دوش بگیرید.»

افراد گروه فوراً شلوار، بلوز، کت و کفش‌هایشان را درمی‌آورند. لباس‌های کثیف را تا می‌کنند و مرتب روی نیمکت می‌گذارند. لالی با دیدن آب خوشحال می‌شود، اگرچه می‌داند به احتمال زیاد دیگر دستش به لباس‌ها و پولش نخواهد رسید. لباس‌هایش را درمی‌آورد و روی نیمکت می‌گذارد. خشم تمام وجودش

را فراگرفته است. از جیب شلوارش قوطی کبریت
باریکی درمی‌آورد، یادآوری از لحظه‌های خوش
گذشته‌اش. به نزدیک‌ترین افسر دزدکی نگاهی
می‌اندازد. مرد به جایی دیگر چشم دوخته است. لالی
کبریتی آتش می‌زند. شاید این آخرین کاری ست که به
ارادهٔ خود انجام می‌دهد. کبریت را زیر آستر کتش نگه
می‌دارد، با شلوار می‌پوشاندش و سریع به سمتِ صف
مردان پشت دوش می‌رود. پس از چند ثانیه
پشتِ سرش صدای فریاد می‌شنود: «آتش! آتش!» لالی
برمی‌گردد و مردان برهنه‌ای را می‌بیند که یکدیگر را
هل می‌دهند و تنه‌زنان فرار می‌کنند، درحالی که یک
افسر اس‌اس سعی دارد آتش را خاموش کند.
هنوز زیر دوش نرفته، می‌لرزد. چه کردم؟ طی این چند
روز مدام به همه تذکر داده است که سرشان را پایین
ببندازند، فقط به دستورها عمل کنند و با کسی
مخالفت نکنند؛ اما حالا خودش در ساختمان آتش به‌پا
کرده است. اگر کسی بفهمد که او مسبب
آتش‌سوزی ست چه می‌شود؟ ای نادان، ای نادان.
زیر دوش خود را آرام می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد.
صدها مرد لرزان شانه‌به‌شانه ایستاده‌اند و آب سرد بر

سرشان ریخته می‌شود. سرشان را عقب می‌گیرند و
باوجودِ طعم و بوی بد آب، حریصانه از آن می‌نوشند.
برخی از شرم می‌کوشند با دستِ آلتِ تناسلی‌شان را
بپوشانند. لالی عرق، چرک و تعفن را از بدن و
موهایش می‌شوید. آب با صدا از لوله‌ها عبور می‌کند و
چکش‌وار بر زمین می‌خورد. وقتی دوش گرفتن تمام
می‌شود، درها دوباره روبه‌رختن باز می‌شود و زندانیان
بدون دستور به‌سمتِ آنچه که اکنون جایگزین
لباس‌هایشان شده است می‌روند، یونیفورم و پوتین
کهنهٔ روسی.

افسر اس‌اسی پوزخند زنان می‌گوید: «قبل از
لباس‌پوشیدن باید سلمانی برید. بیرون، زود باشید.»
بار دیگر مردان به‌صف می‌شوند و به‌سمتِ زندانیانی
حرکت می‌کنند که تیغ‌به‌دست آماده ایستاده‌اند. نوبت
به لالی که می‌رسد، با قامتی صاف روی صندلی
می‌نشیند و سرش را بالا می‌گیرد. افسران اس‌اس در
طول صف قدم می‌زنند، با قنداق زندانیان برهنه را
می‌زنند، فحش می‌دهند و با خنده‌های وحشیانه
مسخره‌شان می‌کنند. لالی حین تراشیده‌شدن موی
سرش صاف‌تر می‌نشیند و سرش را بالاتر می‌گیرد و

وقتی تیغ پوستش را می‌برد خود را عقب نمی‌کشد.
افسر از پشت هلش می‌دهد که یعنی کارش تمام شده
است. صفی را که به رختکن می‌رود دنبال می‌کند و به
جمعی ملحق می‌شود که در پی لباس و کفش چوبی
مناسبشان هستند. همه کفش‌ها و لباس‌ها کثیف
هستند؛ اما موفق می‌شود کفشی کم‌وبیش هم‌اندازه
پایش پیدا کند و امید دارد یونیفورم روسی‌ای که
برداشته است نیز چنین باشد. لباسش را که می‌پوشد،
طبق دستور ساختمان را ترک می‌کند.

هوا روبه‌تاریکی‌ست. لالی همراه صدها مرد، مدتی
طولانی زیر باران راه می‌رود. گلِ غلیظ، قدم‌برداشتن را
برایش سخت‌تر کرده است؛ باین‌همه مصمم قدم
برمی‌دارد. برخی تقلا می‌کنند یا روی زمین می‌افتند و
تا زمانی که دوباره روی پا بایستند، کتک می‌خورند. اگر
بلند نشوند، کشته می‌شوند.

لالی می‌کوشد یونیفورم سنگین و خیشش را از تن
بکند. یونیفورم به‌سختی روی پوستش کشیده می‌شود.
بوی پشم خیس و لباس چرک او را به‌یاد واگن حمل
احشام می‌اندازد. لالی به آسمان می‌نگرد و تا می‌تواند
دهانش را پر از باران می‌کند. طعم شیرین آن بهترین و

تنها چیزی ست که طی چند روز گذشته چشیده است؛
تشنگی درآمیخته به ضعف، دیدش را کم کرده است.
باران را می‌بلعد؛ دست‌هایش را فنجان می‌کند و تندتند
هورت می‌کشد. در دوردست، نورافکن‌ها ناحیه وسیعی
را احاطه کرده‌اند. در حالتی نیمه‌هذیانی آنها را نورهایی
می‌بیند که زیر باران می‌درخشند و می‌رقصند و راه
خانه را به او نشان می‌دهند. می‌شنود: بیا اینجا، برایت
پناهگاه، گرما و غذا فراهم می‌کنم. به راه رفتن ادامه
بده، اما همین که از دروازه‌هایی عبور می‌کند که دیگر
برایش نه پیغامی دارند و نه پیشنهاد معامله‌ای،
همچنین دیگر در ازای مشقت به او وعده آزادی
نمی‌دهند، متوجه می‌شود که سراب تابناک رفته است.
او در زندان دیگری ست.

آن سوی این حیاط که در تاریکی محو شده است،
محوطه حصارشده دیگری وجود دارد. بالای دیوارها را
با سیم‌خاردار پوشانده‌اند. در برج دیدبانی افسرهای
اس‌اسی را می‌بیند که اسلحه‌هایشان را در جهت او
نشانه گرفته‌اند. رعدوبرق به حصاری در نزدیکی
اصابت می‌کند. حصارها برق دارند. صدای رعدوبرق

آن قدر بلند نیست که شلیک گلوله‌ای را در خود خفه کند؛ مردی دیگر بر زمین می‌افتد.

«موفق شدیم.»

لالی برمی‌گردد و آرون را می‌بیند که خیس و گل‌آلود و البته زنده به سمتش می‌آید.

«آره، انگار رسیدیم خونه. خیلی کثیف و ژولیده‌ای.»

«خودت رو ندیدی. فکر کن من آینده‌ت هستم.»

«نه، مرسی.»

آرون با لحنی کودکانه می‌پرسد: «حالا چی می‌شه؟»

لالی و آرون همراه جریان آرام مردان حرکت می‌کنند.

بیرون ساختمان، دست خال کوبی شده‌شان را به افسری

نشان می‌دهند. افسر عدد را روی تخته‌یادداشت

می‌نویسد. از پشت محکم هولشان می‌دهند. لالی و

آرون از بلوک ۷ سردر می‌آوردند، اتاقی بزرگ با

تخت‌های سه طبقه، پای یک دیوار. ده‌ها مرد را به‌زور

داخل ساختمان می‌فرستند. زندانیان دست‌وپازنان

تلاش می‌کنند و به یکدیگر تنه می‌زنند تا جایی برای

خود تصاحب کنند. اگر خوش‌شانس یا به‌حدِ لزوم

خشن باشند، می‌توانند تخت را فقط با یک یا دو نفر
شریک شوند. شانس با لالی نیست. یکی از طبقات
بالایی نصیبشان می‌شود که پیش‌تر دو زندانی دیگر
آن را اشغال کرده بودند. گرسنگی دیگر جانی برای
جنگیدن نگذاشته است. بهترین کاری که می‌تواند بکند
حلقه‌زدن دور گونیِ پر از کاه است که به‌جای تشک
دارند. دستش را روی شکمش فشار می‌دهد تا دردی را
که در دل‌وروده‌اش پیچیده تسکین دهد. چند مرد بر
سر نگهبانان فریاد می‌زنند: «ما به غذا احتیاج داریم.»
پاسخ می‌رسد: «صبح به‌تون غذا می‌دیم.»
یک نفر از انتهای بلوک می‌گوید: «تا صبح از گشنگی
می‌میریم.»

صدایی ضعیف و سرد می‌گوید: «البته در صلح و
آرامش.»

شخص دیگری می‌گوید: «این تشک‌ها با یونجه پر
شده‌اند، شاید هنوز باید ادای گاو و گوساله‌ها رو
درباریم و اینها را بخوریم.»

همه آرام می‌خندند. افسرها پاسخی نمی‌دهند.

و بعد از وسط خوابگاه صدایی تردیدآمیز به گوش
می‌رسد: «مااا...»

خنده، آرام، اما از ته دل. افسری در آنجا حضور دارد که
دیده نمی‌شود؛ جلوییشان را نمی‌گیرد. بالاخره همه با
غرغر شکم‌های خالی‌شان در خواب فرومی‌روند.

وقتی لالی بیدار می‌شود هنوز تاریک است. باید به
دست‌شویی برود. از روی هم‌تخت‌هایش که خواب
هستند پایین می‌پرد و کورمال کورمال به انتهای بلوک
می‌رود، جایی که فکر می‌کند بهترین مکان برای
راحت کردن خود است. نزدیک که می‌شود صداهایی
به گوشش می‌رسد: به زبان اسلواکی و آلمانی. وقتی
می‌بیند که جایی برایشان به‌عنوان توالت تعبیه کرده‌اند،
هرچند بی‌دروپیکر خیالش آسوده می‌شود. پشت
ساختمان آبراهه‌های طولی دیده می‌شود که
تخته‌هایی چوبی رویشان گذاشته‌اند. سه زندانی کنار
آبراهه نشسته‌اند، مدفوع می‌کنند و آرام باهم حرف
می‌زنند. از انتهای ساختمان دو افسر اس‌اس در
سایه‌روشن درحالی که می‌خندند و سیگار می‌کشند به
آنها نزدیک می‌شوند؛ اسلحه‌هایشان پشتشان آزادانه

آویزان است. در سوسوی نورافکن‌ها سایه‌هایشان
همچون اشباحی رعب‌آور جلوه می‌کنند. لالی نمی‌تواند
بفهمد چه می‌گویند. باوجود مثانهٔ پرش، درنگ می‌کند.
افسرها هم‌زمان سیگارهایشان را در هوا پرت می‌کنند.
اسلحه‌هایشان را می‌چرخانند و سپس شلیک می‌کنند.
پیکرهای آن سه نفر داخل آبراهه می‌افتد. نفس لالی
در سینه حبس می‌شود. وقتی افسران از او رد می‌شوند،
پشتش را به ساختمان می‌چسبانند. چهرهٔ یکی از آنها را
می‌بیند، فقط یک پسر بچهٔ لعنتی‌ست.

افسران که دوباره در تاریکی ناپدید می‌شوند، لالی
به‌خود قولی می‌دهد: آن‌قدر زنده می‌مانم که از اینجا
بیرون بروم، مثل مردی آزاد، و اگر جهنمی وجود داشته
باشد، شاهد سوختن این جنایت‌کارها می‌شوم. به
خانواده‌اش در کرمپاخی فکر می‌کند و به خود دلگرمی
می‌دهد که دست‌کم آنها را از چنین سرنوشتی دور نگه
داشته است.

لالی خودش را راحت می‌کند و به تختش باز می‌گردد.

آرون می‌گوید: «شلیک‌ها برای چی بود؟»

«چیزی ندیدم.»

آرون هنگام پایین آمدن از تخت پایش را از لالی رد می‌کند.

«کجا می‌ری؟»

«توالت.»

لالی لبه تخت می‌آید، دست آرون را محکم می‌گیرد و می‌گوید: «صبر کن.»

«چرا؟»

«صدای شلیک‌ها رو شنیدی؟ بهتره تا صبح صبر کنی.»

آرون بدون کلامی از تخت بالا می‌رود و با مشت‌هایی که از ترس و مبارزه‌خواهی وسط پاهایش گره کرده است، دراز می‌کشد.

پدرش از ایستگاه قطار یک مسافر سوار کرده بود. آقای شاینبرگ ^{۱۳} دستش را به ارابه گرفت تا آرام خود را به داخل بکشد. پدر لالی چمدان چرمی مرغوبِ او را روی صندلی روبه‌رو گذاشت. از کجا آمده بود؟ پراگ؟ براتیسلاوا؟ شاید وین؟ کتوشلوار پشمی گران‌قیمتی

بر تن داشت و کفش‌هایش برق می‌زدند. وقتی روی
صندلی جلویی نشست، لبخندی زد و کمی با پدر لالی
صحبت کرد. پدرش اسب را وادار به حرکت کرد. آقای
شاینبرگ مانند بیشتر مردان دیگری که پدر لالی آنها
را با ارابهٔ مسافربری‌اش این طرف و آن طرف می‌برد از
سفری تجاری و مهم به خانه برمی‌گشت. لالی دوست
داشت بیشتر شبیه او باشد تا پدرش.

همسر آقای شاینبرگ آن روز همراهش نبود. لالی از
دیدزدن خانم شاینبرگ و زنان دیگر که در ارابهٔ پدرش
سوار می‌شدند، لذت می‌برد؛ از دست‌های کوچکی‌شان
که با دستکش‌های سفید پوشیده شده بودند و
گوشواره‌های مرواریدی که جفت گردن‌بندهایشان به
گوش آویزان کرده بودند. او عاشق زنان زیبا با لباس‌ها
و جواهرات خوب بود، زنانی که گاه مردان مهم و
بانفوذ را همراهی می‌کردند. تنها مزیتی که کمک به
پدرش داشت بازکردن در برای مسافران، گرفتن
دستشان هنگام پیاده‌شدن، استشمام عطرشان و
رو‌یابافی دربارهٔ زندگی آنها بود.

فصل دو

«بیرون، همه بیرون»

صدای سوت و پارس سگ‌ها به گوش می‌رسد. آفتابِ صبحی درخشان از لای درِ بلوک هفت به‌داخل تابیده است. هم‌تختی‌ها خود را از لابه‌لای یکدیگر بیرون می‌کشند، از تخت‌هایشان پایین می‌پرند و سالانه‌سالانه خارج می‌شوند. بیرون ساختمان می‌ایستند. هیچ‌کس توان جلوتر رفتن ندارد. صبر می‌کنند و صبر می‌کنند. آنها که نعره می‌کشیدند و سوت می‌زدند، ناپدید شده‌اند. زندانیان تازه‌وارد پاهایشان را روی زمین عقب و جلو می‌کشند و با شخصی که نزدیکشان است، پچ‌پچ می‌کنند. به بلوک‌های دیگر که نگاه می‌کنند، همین صحنه را می‌بینند. حالا باید چه کار کنند؟ منتظر بمانند. بالاخره، یک افسر اس‌اس و یک زندانی به بلوک ۷ می‌رسند. بلوک در سکوت فرومی‌رود. زندانی بدون مقدمه از روی تخته‌یادداشت شماره‌هایی می‌خواند. افسر اس‌اس پهلوی او ایستاده است و بی‌قرار با پایش

به زمین می کوبد و با باتون روی رانش ضربه می زند.
لحظه ای طول می کشد تا زندانیان بفهمند شماره هایی
که خوانده می شود مربوط به خال کوبی روی دست
چپشان است. وقتی حضور و غیاب تمام می شود، دو
شماره پاسخی نمی دهند.

زندانی حضور و غیاب کننده به مردی ته صف اشاره
می کند. «تو! برگرد توی ساختمان و بین کسی هنوز
آنجاست یا نه.»

مرد با چشم هایی حیران نگاهش می کند. چیزی
نفهمیده است. کنار دستی اش زیر گوشش دستور را
می گوید و او سریع به داخل ساختمان می رود. چند
دقیقه بعد برمی گردد، دست راستش را بالا می برد.
انگشت اشاره و میانی اش را باز می کند، یعنی دو نفر
مرده اند.

افسر اس اس قدمی به جلو برمی دارد. به زبان آلمانی
صحبت می کند. زندانیان دیگر یاد گرفته اند دهانشان را
بسته نگه دارند و مطیعانه منتظر بمانند، به این امید که
یک نفر در بینشان دستورها را ترجمه کند. لالی متوجه
همه حرف ها می شود.

افسر می گوید: «دو وعده غذا در روز دارید، صبح و عصر؛ اگر تا عصر دوام بیارید.» با لبخندی بی رحمانه بر چهره اش، مکث می کند. «بعد از وعده غذایی صبحتون تا وقتی ما بگیم باید کار کنید. کارتون ساختن این اردوگاهه. مردم زیادی رو دارند اینجا می آرند.» لبخندش، پوزخندی پر غرور می شود.

«دستورهای کاپو ۱۴ و مسئولان پروژه ساخت و ساز رو اجرا کنید. در این صورت غروب خورشید رو می بینید.» جرینگ جرینگ چیزی فلزی شنیده می شود. زندانیان برمی گردند و می بینند گروهی مرد همراه دو دیگ و قوطی های فلزی کوچک سمتشان می آیند. صبحانه. چند زندانی به سمتشان می روند، گویی می خواهند کمک کنند.

افسر اس اس اسلحه اش را بالا می گیرد و داد می زند: «تکون بخورید شلیک می کنم. معطل نمی کنم.» افسر می رود و زندانی ای که حضور و غیاب می کرد روبه گروه با لهجه ای لهستانی، به آلمانی می گوید: «شنیدید چی گفت. من کاپوی شما هستم، رئیستون.

برای گرفتن غذا باید تو دوخط صف ببندید.

غرولند کردن عواقب داره.»

افراد صف می‌بندند و تعدادی یواشکی از هم می‌پرسند
آیا کسی فهمیده آن **مرد آلمانی** چه گفته است. لالی به
اطرافیان‌ش توضیح می‌دهد و از آنها می‌خواهد که به
بقیه هم منتقل کنند.

لالی هنگامی که به سر صف می‌رسد، با تشکر فنجانی
فلزی می‌گیرد. مقداری از محتویاتش سرازیر می‌شود
روی دست زمختی که لیوان را سریع به دست او
می‌دهد. لالی کنار می‌ایستد و غذایش را بررسی
می‌کند؛ مایعی قهوه‌ای که هیچ‌چیز سفتی در آن
نیست، با بویی که تشخیص نمی‌دهد. نه چای و
قهوه است نه سوپ. می‌ترسد اگر آرام آرام بنوشدش،
مایع متعفن را بالا بیاورد. پس چشم‌هایش را می‌بندد،
سوراخ‌های بینی‌اش را با انگشتان می‌گیرد و مایع را
یک‌جا سرمی‌کشد. بقیه چندان موفق نیستند.

آرون که نزدیک لالی ایستاده است، فنجانش را به
نشان شادباشی مسخره بلند می‌کند و می‌گوید: «من
یه تیکه سیب‌زمینی داشتم، تو چی؟»

«بهترین غذا بعد از مدت‌ها.»

«تو همیشه این قدر سرخوشی؟»

لالی چشمکی می‌زند و می‌گوید: «این رو سر شب ازم
پرس.»

لیوان خالی را به زندانی برمی‌گرداند و با تکان سر و
نیم‌لبخندی از او تشکر می‌کند.

کاپو فریاد می‌زند: «شما عوضی‌های تنبل، وقتی
غذاتون رو خوردید، برگردید توی صف! کلی کار باید
انجام بدید!»

لالی دستورها را به زندانیان انتقال می‌دهد.
کاپو داد می‌زند: «دنبال من بیایید و حواستون به
دستورهای سرکارگر باشه. اگه کم‌کاری کنید
می‌فهمم.»

لالی و بقیه خود را روبه‌روی ساختمانی نیمه‌کاره، شبیه
بلوک خودشان، می‌یابند. زندانیان دیگری پیش از آنها
آنجا رسیده‌اند: نجارها و بناها همه در سکوت بامشقت
کار می‌کنند، با ریتم ثابت کار گروهی.

«تو. آره، خودت. برو رو سقف. تو می‌تونی اون بالا کار کنی.»

دستور مستقیماً خطاب به لالی بود. به‌دنبال نردبانی برای بالا رفتن، به اطرافش نگاهی می‌اندازد. دو زندانی روی سقف چمباتمه زده‌اند و منتظر هستند کسی برایشان سفال پرت کند. لالی به‌سختی خود را بالا می‌کشد. آن دو مرد کنار می‌روند. سقف برای نگه‌داشتن سفال‌ها فقط ستون‌های چوبی دارد. یکی از کارگرها به او هشدار می‌دهد: «مواظب باش! از روی خط‌ها حرکت کن و ما رو نگاه کن. سخت نیست. قلقلش زود دستت می‌آد.» اهل روسیه است.

«لالی هستم.»

«معارفه باشه برای بعد، خب؟» کارگرها نگاهی

ردوبدل می‌کنند. «می‌فهمی چی می‌گم؟»

لالی به روسی پاسخ می‌دهد: «بله.» و آن دو لبخند می‌زنند.

لالی به‌دقت نگاه می‌کند. آنها از لبهٔ سقف، سفال‌های

سنگینی را می‌گیرند سپس به جایی می‌خزند که

آخرین سفال را گذاشته‌اند. پیش از آنکه برای گرفتن

سفال بعدی به سمتِ نردبان بروند آنها را به دقت روی هم قرار می دهند. روس ها درست می گفتند، کار سختی نیست و خیلی طول نمی کشد که لالی هم برای گرفتن و چیدن سفال ها به آنها ملحق می شود. در چنین روز گرم تابستانی فقط شکم درد ناشی از گرسنگی ست که او را از کارگران باتجربه تر عقب می اندازد.

پس از چند ساعت به آنها اجازه استراحت می دهند. لالی به سمتِ نردبان می رود، اما یکی از روس ها جلویش را می گیرد و می گوید: «اینجا استراحت کنی امن تره. از این بالا خوب دیده نمی شی.»

لالی روس ها را دنبال می کند. آنها بهترین جا برای نشستن و استراحت کردن را می شناسند؛ گوشه ای که در آن برای استحکام سقف، الوارهای محکم کار گذاشته اند.

به محضِ نشستن لالی می پرسد: «چند وقته اینجا هستید؟»
«دو ماهی می شه. بعد از یه مدت دیگه تشخیص دادنش سخته.»

«از کجا اومدید؟ منظورم اینه چی شد سر از اینجا
درآوردید؟ یهودی هستید؟»

«چه خبره؟ یکی یکی پرس.»

مرد روس پیش خود می‌خندد. کارگر جوان‌تر و
هیکلی‌تر با دیدن بی‌خبری تازه‌واردی که هنوز
جایگاهش در اردوگاه را نیافته است؛ روبه‌بالا،
کسالت‌بار، نگاهی می‌اندازد.

«ما یهودی نیستیم، سرباز روسیم. از گروهمون جدا
افتادیم و این آلمانی‌های لعنتی گرفتنمون و دارن
ازمون کار می‌کشند. تو چی؟ یهودی هستی؟»

«بله، من با یه گروه بزرگ اومدم که دیروز از اسلواکی
آوردند. همه یهودی هستیم.»

روس‌ها نگاهی به‌هم می‌اندازند. آن‌که بزرگ‌تر است
روبرمی‌گرداند، چشم‌هایش را می‌بندد، سرش را
روبه‌خورشید بالا می‌گیرد و می‌گذارد که رفیقش ادامه
دهد.

«نگاه کن! از این بالا می‌تونی ببینی چند تا بلوک داره
ساخته می‌شه و چقدر زمین رو باید صاف کنند.»

لالی خودش را روی آرنج می کشد و محوطهٔ وسیع
داخل حصارهای برقی را می نگرد. بلوک‌هایی مانند
آنچه در حالِ ساختنش هستند، تا دوردست گسترده شده
است. به آیندهٔ این مکان که می‌اندیشد، وحشتی
ناگهانی تمام وجودش را دربرمی گیرد. با آنچه
می‌خواهد بگوید کلنجار می‌رود؛ چرا که نمی‌خواهد
وحشتش را به زبان آورد. سر جایش برمی‌گردد، اما از
همکارانش رو برمی‌گرداند، می‌خواهد احساساتش را
کنترل کند، البته کار سختی ست. نباید به کسی اعتماد
کند. باید محتاط باشد و اطلاعات کمی دربارهٔ خودش
بدهد.

یکی از روس‌ها به دقت نگاهش می‌کند و می‌گوید:
«یک بار شنیدم اس‌اس‌ها لاف می‌زدند اینجا قراره
بزرگ‌ترین اردوگاه کار اجباری بشه.»

لالی که تَن صدایش را کمی بیش از یک پیچ بالا
برده است، می‌گوید: «واقعاً درسته؟» و ادامه می‌دهد:
«اگر قراره اینجا رو باهم بسازیم، شما هم باید
اسم‌هاتون رو به من بگید.»

«آندور ^{۱۵} و این پخمه‌ای که همراهه بوریشه ^{۱۶}. خیلی
حرف نمی‌زنه.»

بوریس دستش را سمتِ لالی دراز می‌کند و زیر لب
می‌گوید: «اینجا جاییه که حرف‌زدن می‌کشت.»
لالی می‌گوید: «دربارهٔ افراد اینجا دیگه چی می‌تونید
به‌هم بگید؟ این کاپوهای لعنتی کی هستن؟»
بوریس در حال خمیازه کشیدن می‌گوید: «تو به‌ش
بگو.»

«سربازهای روس دیگه‌ای هم هستند، ولی تعدادشان
زیاد نیست. مثلث‌های مختلف هم هست.»
لالی می‌پرسد: «مثل مثلث سبزی که کاپوی من
داره؟»

آندور زیر خنده می‌زند. «وای... سبزها از همه بدترند.
اونها جنایت کارند: قاتل، تجاوزگر و از این جنس آدم‌ها.
نگهبان‌های خوبی می‌شن چون آدم‌های وحشتناکی‌اند.
تعدادی هم به‌خاطر عقاید سیاسیِ ضدآلمانی‌شون اینجا
هستند که مثلث قرمز دارند. چند نفری هم مثلث سیاه
می‌بینی؛ حروم‌زاده‌های تنبلی که زیاد دوام نمی‌آرن؛ و
آخر سر هم تو و دوست‌هات هستید.»

«ما ستاره‌های زرد داریم.»

«درسته، شما ستاره دارید. جرمتون یهودی‌بودنه.»

لالی می‌پرسد: «چرا شما رنگ ندارید؟»

آندور شانه بالا می‌اندازد. «ما فقط دشمنیم.»

بوریس هوا را از بینی‌اش بیرون می‌دهد و می‌گوید:

«اونها یونیفورم‌های ما رو به شماها دادند. این کارشون

یه توهینه به ما. بدتر از این نمی‌تونستن انجام بدن.»

سوتی زده می‌شود و هر سه مرد سر کارشان

برمی‌گردند.

آن شب در بلوک هفت، مردها در گروه‌های کوچک

گرد هم می‌آیند تا آنچه را که دریافته‌اند به‌اشتراک

بگذارند و سؤال‌هایشان را ازهم بپرسند. تعدادی هم

برای دعا به انتهای بلوک می‌روند. درک این صحنه

دشوار است. چرا دعا می‌کنند: به‌خاطر اعتقاداتشان،

انتقام یا طلب رهنمون؟ به‌نظرِ لالی، بدون حضور یک

خاخام که هدایتشان کند، هریک برای آنچه نزدش

مهم‌تر است دعا می‌کند. او به این نتیجه می‌رسد؛

همه‌چیز همان‌طور است که باید باشد. بین گروه‌ها

می‌رود و به آنها گوش می‌دهد؛ اما در بحث‌هایشان
شرکت نمی‌کند.

در پایان روز اول، لالی تمام اطلاعات کارگران روس را
از آنها بیرون کشیده است. بقیه هفته به توصیه‌هایی
که خود به دیگران می‌دهد، عمل می‌کند: سرش را
پایین می‌گیرد، آنچه را که به او سپرده‌اند انجام می‌دهد
و هرگز مشاجره نمی‌کند. به‌علاوه اینها، دیگران و
آنچه را که اطرافش می‌گذرد خوب مشاهده می‌کند. با
نگاهی به طراحی ساختمان‌های نوساز، مطمئن می‌شود
که آلمانی‌ها چیزی از معماری نمی‌دانند. هر وقت پیش
بیاید به صحبت‌های افسران اس‌اسی که نمی‌دانند او
آلمانی بلد است، گوش می‌دهد؛ تنها سلاحی که اکنون
به آن دسترسی دارد این اطلاعات است که شاید بعدها
به‌دردش بخورد. اس‌اس‌ها بیشتر روز را به بطالت
می‌گذرانند، به دیوارها تکیه می‌دهند، سیگار می‌کشند
و حواسشان نصفه‌ونیمه به اطراف است. لالی با
فال‌گوش‌ایستادن درمی‌یابد که فرمانده اردوگاه، رودلف
هوس، یک عوضی تنبل است که به‌ندرت چهره نشان
می‌دهد، و اینکه امکانات اردوگاه آشویتس از اردوگاه

بیرکناو بهتر است، چرا که در بیرکناو کسی به سیگار یا آب‌جو دسترسی ندارد.

گروهی از کارگران نظر لالی را به‌خود جلب می‌کنند. سرشان به کار خودشان است، لباس‌های غیرنظامی به‌تن دارند و بدون ترس از جانشان، با افسران اس‌اس حرف می‌زنند. می‌خواهد بداند آنها که هستند. زندانیان دیگری هم هستند که چوب یا سفال بلند نمی‌کنند، بلکه اطراف کمپ سرسری مشغول کارهای دیگر هستند. کاپوی او هم یکی از آنهاست. چطور به اینجا رسیده‌اند؟ چنین موقعیتی می‌تواند بهترین فرصت برای او باشد تا سر از کار کمپ دریاورد و بفهمد چه نقشه‌ای برای بیرکناو و از همه مهم‌تر برای او دارند.

لالی روی سقف مشغول سفال‌چینی‌ست که کاپویش را می‌بیند. کاپو سمت آنها می‌آید. لالی داد می‌کشد: «بجنبید، عوضی‌های تنبل. تندتر کار کنید. باید این بلوک رو تموم کنیم.»

همین‌طور بلندبلند دستور می‌دهد تا کاپو به‌پایین می‌رسد. لالی همیشه با سر تکان‌دادنی از روی احترام به

او سلام می‌کند و کاپو هم در جواب سری تکان می‌دهد. لالی با او به زبان لهستانی حرف زده است. دستِ کم، کاپویش او را زندانی مطیعی می‌داند که دردسرساز نیست.

کاپو با نیمچه‌لبخندی با لالی چشم‌درچشم می‌شود و به او اشاره می‌کند که از سقف پایین بیاید. لالی مطیعانه نزد او می‌رود.

کاپو می‌پرسد: «از کارت روی سقف راضی هستی؟» لالی پاسخ می‌دهد: «هر کاری که بهم بگن انجام می‌دم.»

«اما همه کارِ راحت می‌خوان؛ این‌طور نیست؟» لالی چیزی نمی‌گوید.

کاپو درحالی که با لبهٔ فرسودهٔ پیراهن ارتشی روسی‌اش بازی می‌کند می‌گوید: «من یه وردست می‌خوام.» لباس برایش خیلی بزرگ است. انتخاب شده تا این مرد ریزاندام را بزرگ‌تر و قدرتمندتر از آنهایی نشان دهد که کنترلشان می‌کند. لالی از دهان کاپو با آن دندان‌های فاصله‌دارش، بوی تند گوشتِ نیمه‌هضم‌شده را احساس می‌کند.

«هر کاری ازت بخوام باید انجام بدی. غدام رو بیاری.
چکمه‌هام رو تمیز کنی. هر وقت می‌خوام باید کنارم
باشی. این کارها رو انجام بده، اون وقت زندگی رو برات
راحت‌تر می‌کنم. اگر هم ناامیدم کنی عواقب بدی برات
داره.»

لالی به‌عنوان پاسخ مثبت به پیشنهاد کاپو، کنارش
می‌ایستد. شاید دارد با رفتن از ساختمان و نوکر کاپو
شدن، با شیطان معامله می‌کند.

در روزی زیبا و بهاری که هوا گرم نبود، لالی کامیون
سرپوشیده‌ای را می‌بیند که برای خالی کردن مصالح
ساختمانی از مسیر همیشگی عبور می‌کند. به پشت
ساختمان اداری می‌رود. لالی می‌داند که حصارها خیلی
دور نیستند و او هرگز جرئت نکرده به آن قسمت
سرک بکشد، اما اکنون کنجکاوی بر او چیره شده
است. با حالتی حق‌به‌جانب که یعنی «من اهل اینجا
هستم، هر جا بخوام می‌توانم بروم.» پشت کامیون راه
می‌افتد.

پشت ساختمان که می‌رسد، به اطرافش سرک
می‌کشد. کامیون کنار اتوبوسی عجیب و غریب توقف
می‌کند. اتوبوس به جایی شبیه انبار تبدیل شده است؛
صفحه‌هایی از جنس استیل، به سرتاسر پنجره‌ها میخ
شده است. لالی مردان برهنه‌ای را می‌بیند که از
کامیون بیرون و به سمت اتوبوس برده می‌شوند؛ برخی
بدون مقاومت و برخی به‌زور اسلحه. معترضان
نیمه‌هشیار، کشان‌کشان، به سمت تقدیرشان برده
می‌شوند.

اتوبوس آن قدر پر شده است که نفرات آخر با نوک
انگشتان پا، خود را روی پله نگه می‌دارند؛ بدن‌های
برهنه‌شان از در بیرون زده است. چند افسر آنها را
به‌داخل هل می‌دهند و بعد درها را به‌زور می‌بندند.
یکی از افسران دور اتوبوس قدم می‌زند، بر صفحه‌های
فلزی ضربه می‌زند و بررسی می‌کند همه‌چیز سر جای
خود باشد. افسری چابک با یک قوطی روی سقف
اتوبوس می‌رود. لالی توان حرکت ندارد. می‌بیند که
مرد دریچه‌ای را باز و قوطی را وارونه می‌کند. سپس
دریچه را روی آن قرار می‌دهد و قفلش می‌کند.

همین که افسر پایین می‌پرد، اتوبوس تکان‌های
وحشتناکی می‌خورد و جیغ‌های ضعیفی شنیده می‌شود.
لالی زانو می‌زند و بالا می‌آورد. همان‌جا با حال بد
روی خاک می‌ماند تا جیغ‌ها قطع می‌شوند.
وقتی اتوبوس از حرکت باز می‌ایستد و ساکت می‌شود،
درها را باز می‌کنند. مردان مرده مثل تکه‌سنگ پایین
پرت می‌شوند.

دسته‌ای زندانی از گوشهٔ ساختمان جلو می‌آیند. کامیون
عقب می‌رود و زندانیان، اجساد را به کامیون منتقل
می‌کنند. درحالی‌که زیر سنگینی اجساد تلوتلو
می‌خورند، می‌کوشند اضطراب خود را نشان ندهند.
لالی شاهد اتفاقی هولناک بوده است. مبهوت و گیج،
ایستاده در آستانهٔ جهنم، آتشی از احساسات در این
برزخ فرامی‌گیردش.

صبح روز بعد نمی‌تواند از جایش بلند شود. در تب
می‌سوزد.

هفت روز طول می‌کشد تا لالی دوباره هشیاری‌اش را
به‌دست آورد. یک نفر آرام‌آرام آب در دهانش می‌ریزد و

آپ کا نام

@eat_book

کهنه‌ای نمناک روی پیشانی‌اش می‌گذارد.

صدایی می‌گوید: «بی‌خیال باش، پسر.»

لالی چشم‌هایش را باز می‌کند. غریبه‌ای می‌بیند،
مردی مسن‌تر از او، که به صورتش زل زده است.
آرنجش را ستون می‌کند و بالا می‌آید. غریبه کمکش
می‌کند تا بنشینند. سردرگم نگاهی به اطراف می‌اندازد.
امروز چه روزی‌ست؟ او کجاست؟

مرد بازوی لالی را می‌گیرد و می‌گوید: «هوای تازه
برات خوبه.» و او را بیرون ساختمان می‌برد، جایی که
لالی با آسمانی صاف و بدون ابر روبه‌رو می‌شود. امروز
از آن روزهاست که فقط باید لذت ببری. لالی به یاد
آخرین روزی می‌افتد که هوا این‌گونه بود و برخورد
می‌لرزد. دنیا دور سرش می‌چرخد و سکندری می‌خورد.
غریبه نگهش می‌دارد و او را سوی تلی از الوار می‌برد.
آستین لالی را بالا می‌دهد و به شمارهٔ خال کوبی‌شده
اشاره می‌کند:

«اسم من پیانه. خال کوبم. نظرت دربارهٔ هنرم چیه؟»

«خال کوب؟! یعنی تو این کار رو کردی؟»

پیان شانه بالا می اندازد. به چشم های لالی می نگرد و
می گوید: «انتخاب دیگه ای نداشتیم.»

لالی سرش را تکان می دهد. «من هم اگه قرار بود
خال کوبی کنم، این رو انتخاب نمی کردم.»
«چی ترجیح می دادی؟»

لالی لبخندی شیطنت آمیز می زند.
«اسمش چیه؟»

«عشقم؟ نمی دونم. هنوز همدیگه رو ندیدیم.»
پیان لبخندی می زند. دوستانه نشسته اند. لالی با
انگشت روی شماره اش می کشد، می پرسد: «لهجه
کجایی داری؟»
«فرانسوی ام.»

لالی بالاخره می پرسد: «چه بلایی سر من اومده بود؟»
«تیفوس. عازم سفر ابدی زودهنگام بودی.»
لالی به خود می لرزد. «چطور الآن اینجا پیش تو
نشستم؟»

«داشتم از بلوکت رد می شدم که دیدم توی یه گاری
انداختنت. از اون گاری هایی که مرده ها یا روبه مرگ ها

رو باهاش می‌برند. یه مرد جوان داشت التماس سرباز
رو می‌کرد که ولت کنند. می‌گفت خودش ازت مراقبت
می‌کنه. وقتی اس‌اس‌ها رفتند بلوک بعدی، اون مرد تو
رو بیرون آورد و برد توی بلوک. من هم کمکش
کردم.»

«این مال چند وقت قبله؟»

«هفت، هشت روز پیش. از اون موقع تا حالا
هم بلوکی‌ها ت هر شب ازت نگهداری می‌کنند. من هم
تا جایی که تونستم روزها مراقبت بودم. الآن حالت
چطوره؟»

«خوبم. نمی‌دونم چی بگم، چطور ازت تشکر کنم.»
«از کسی تشکر کن که از گاری بیرون‌ت آورد. اون
شجاع بود که تو رو از چنگال مرگ بیرون کشید.»
«اگه بدونم کی بوده حتماً ازش تشکر می‌کنم. تو
می‌شناسی‌ش؟»

«نه، متأسفم. اسمِ هم رو نپرسیدیم.»

لالی چند لحظه چشم‌هایش را می‌بندد و می‌گذارد که
آفتاب پوستش را گرم کند و به او انرژی و اراده برای
رفتن بدهد. شانه‌های سنگینش را بلند می‌کند و عزم

راسخش کم کم به او باز می گردد. هنوز زنده است. روی پاهای لرزانش می ایستد، خودش را کش می دهد و می کوشد که روح تازه را به بدن مریضش بدمد، بدنی که به استراحت، غذا و مایعات نیاز دارد.

«بشین! هنوز ضعیف هستی.»

لالی می پذیرد و می نشیند. اکنون فقط کمرش صاف تر و صدایش مصمم تر شده است. به پپان لبخندی می زند. لالی قدیمی بازگشته است، همان لالی ای که تشنه گرفتن اطلاعات بود. می گوید: «می بینم که رو لباس ستاره قرمز داری.»

«بله! من توی پاریس استاد دانشگاه بودم و زیادی بی پرده حرف می زدم.»

«چی درس می دادی؟»

«اقتصاد.»

«چون استاد اقتصاد بودی کشوندنت اینجا؟ چطور؟»

«می دونی؟ کسی که درباره مالیات و نرخ بهره

سخنرانی می کنه نمی تونه درگیر سیاست کشورش

نشه. سیاست بهت کمک می کنه دنیا رو بهتر بشناسی،

اون قدر که دیگه نمی فهمی ش. بعد پرتت می کنه تو
بازداشتگاه. سیاست و دین، هر دو.»

«و وقتی از اینجا خلاص شی، دوباره برمی گردی سر
همون زندگی ت؟»

«چه خوش بین! واقعاً نمی دونم آینده برای من و تو چی
در پیش داره.»

«پس هیچ جور نمی تونی پیش بینی کنی؟»
«نه واقعاً.»

میان صداهای ساخت و ساز، واق واق سگ ها و فریاد
نگهبانان پان خم می شود و می پرسد: «شخصیت هم
مثل بدنت قویه؟»

لالی به پان نگاهی می کند و می گوید: «من یه
نجات یافته ام.»

«نیرویی که اینجا، تو این شرایط داری می تونه برات
یه نقطه ضعف باشه. لبخند و جذابیت ممکنه برات
دردسر درست کنه.»

«من یه نجات یافته ام.»

«خب، شاید بتونم یه جورایی کمکت کنم از اینجا هم
جون سالم به در ببری.»

«دوست‌های بانفوذ داری؟»

پپان می‌خندد و پشت لالی می‌زند. «نه، دوست بانفوذ
ندارم. بهت که گفتم من خال کوب هستم و بهم گفتند
تا چند وقت دیگه قراره آدم‌های بیشتری اینجا سرازیر
باشن.»

مدتی در فکر فرومی‌روند. لالی می‌اندیشد که در جایی،
شخصی درحال گرفتن تصمیم است، درحال انتخاب
اعداد از... از کجا؟ چطور انتخاب می‌کنی که چه کسی
اینجا بیاید؟ تصمیم‌هایت را براساس چه اطلاعاتی
می‌گیری؟ نژاد، دین یا سیاست؟

«لالی! ازت خوشم اومده. حواسم خوب بهت بود.
نیرویی داشتی که حتی بدن مریضت هم نمی‌تونست
پنهانش کنه. اون باعث شد که الآن اینجا، روبه‌روی
من بشینی.»

لالی گوشش به پپان است، اما از حرف‌های او
سردر نمی‌آورد. آنها جایی نشسته‌اند که هر روز، هر
ساعت و هر لحظه مردم می‌میرند.

پیان می گوید: «می خوای بیای با من کار کنی؟» و
این گونه لالی را از فضای دلهره آور ذهنش بیرون
می آورد. «یا دوست داری همون کاری رو انجام بدی
که بهت داده بودند؟»

«من هر کاری رو که نجاتم بده انجام می دم.»

«پس پیشنهاد من رو قبول کن.»

«می خوای خال کوبی کنم؟»

«یکی باید این کار رو انجام بده.»

«فکر نکنم از پشش بر پیام. زخمی کردن، آزار دادن. درد
داره. می دونی؟»

پیان آستینش را بالا می زند تا لالی شماره اش را ببیند.

«دردش وحشتناکه. اگه تو کار رو قبول نکنی، یکی

دیگه که رحم کمتری از تو داره، کار رو می گیره و خب

این جوری مردم بیشتر درد می کشند.»

«اگه برای کاپو کار کنم دیگه لازم نیست این طوری به

این همه آدم بی گناه صدمه بزنم.»

سکوتی طولانی برقرار می شود. لالی دوباره در ذهن

ناامیدش غوطه ور می شود. کسانی که تصمیم گیری

می‌کنند خانواده ندارند؟ زنی، بچه‌ای، والدینی؟ نه،
نمی‌توانند داشته باشند.

«می‌تونی این رو به خودت بگی، اما تو هنوز آلت دست
نازی‌ها هستی. حالا هرچی باشی. چه برای من کار
کنی، چه برای کاپو، یا حتی ساختمان بسازی. هنوز
داری کار کثیف اون‌ها رو انجام می‌دی.»

«خوب بلدی حرفت رو به کرسی بنشونی.»

«پس؟»

«پس قبوله. اگه بتونی جورش کنی، برات کار
می‌کنم.»

«برای من نه، با من. البته باید سریع و خوب کار کنی
و با اس‌اس‌ها هم درگیر نشی.»

«باشه.»

پیان می‌ایستد که برود. لالی آستینش را می‌گیرد و
می‌گوید: «پیان چرا من رو انتخاب کردی؟»

«مرد گرسنه‌ای رو دیدم که برای نجات تو جونش رو
به‌خطر انداخت. فهمیدم که تو ارزش نجات دادن داری.
فردا می‌آم دنبالت. الآن برو کمی استراحت کن.»

آن شب وقتی هم‌بلوکی‌های لالی می‌آیند، متوجه می‌شود که آرون بین آنها نیست. از هم‌تختی‌هایش می‌پرسد چه بلایی سر آرون آمده است و چند وقت است که نیست.

پاسخ می‌دهند: «یک هفته‌ست.»

دلش هُری می‌ریزد.

یکی از مردها می‌گوید: «کاپو دنبالت می‌گشت؛ آرون می‌تونست بهش بگه که مریض بودی، اما ترسید اگه بفهمه دوباره بندازت تو گاری مرده‌ها. برای همین بهش گفت که مردی.»

«اون وقت کاپو واقعیت رو فهمید؟»

مرد که از کار زیاد خسته است، خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید: «نه. اما کاپو خیلی عصبانی شده بود، آرون رو برد.»

لالی سعی می‌کند جلوی اشک‌هایش را بگیرد.

دومی روی آرنجش غلتی می‌زند و می‌گوید: «تو افکار مهمی رو تو کله‌ش کردی. می‌خواست "یک انسان" رو نجات بده.»

لالی حرفش را تکمیل می‌کند: «نجات یک انسان
نجات دنیا است.»

همگی چند لحظه در سکوت فرومی‌روند. لالی به
سقف نگاه می‌کند و با پلک‌زدن اشک‌هایش را کنار
می‌زند. آرون نه اولین و نه آخرین نفری است که اینجا
جانش را از دست می‌دهد.

می‌گوید: «ممنون.»

«ما سعی کردیم کاری رو که آرون شروع کرده بود
ادامه بدیم، تا ببینیم ما هم می‌تونیم یک نفر رو نجات
بدیم.»

پسر جوانی از پایین گفت: «نوبتی و قاچاقی آب و
سهمیه نونمون رو باهات قسمت می‌کردیم. به‌زور
می‌ریختیم توی گلوت.»

پسر دیگری داستان را ادامه می‌دهد. او که نحیف و
رنگ‌پریده است و چشم‌های آبی و محزونی دارد، از
تخت پایینی بلند می‌شود. صدایش یکنواخت است، اما
می‌خواهد سهم خودش را از داستان شرح دهد.
«لباس‌های کثیف رو درآوردیم و با لباس‌های یک نفر
که شب پیشش مرده بود عوض کردیم.»

لالی دیگر نمی‌تواند مانع اشک‌هایی شود که از
گونه‌های استخوانی‌اش پایین می‌غلطد.

«نمی‌تونم...»

به‌غیر از قدردانی نمی‌تواند کاری انجام دهد. می‌داند
دینی دارد که نمی‌تواند اینجا، اکنون و درواقع هیچ‌وقت
دیگر ادایش کند.

با مناجات عبری پرشور و حرارت آنهایی که هنوز به
اعتقاداتشان پایبند هستند، به خواب می‌رود.

صبح روز بعد، لالی در صف گرفتن صبحانه است که
پیان کنارش ظاهر می‌شود، آرام بازویش را می‌گیرد و
سمت محوطهٔ اصلی می‌کشاندش. آنجا کامیون درحال
خالی کردن محمولهٔ انسانی‌اش است. احساس می‌کند
که سرگردان وارد صحنه‌ای از یک تراژدی کلاسیک
شده است. بعضی از بازیگرانش تکراری هستند، برخی
جدید؛ با دیالوگ‌هایی نانوشته و نقش‌هایی نامشخص.
تجربه‌های زندگی او را برای درک این وقایع آماده
نکرده است. قبلاً هم اینجا بوده است. درست است، نه
به‌عنوان یک تماشاگر، بلکه یک شرکت‌کننده. حالا

نقش من چیست؟ چشم‌هایش را می‌بندد و خیال می‌کند که با گونهٔ دیگری از خود مواجه شده است. به دست چپش نگاه می‌کند. شماره‌ای ندارد. دوباره چشم باز می‌کند. به خال کوبی روی دست چپش می‌نگرد و سپس به صحنهٔ روبه‌رو چشم می‌دوزد.

صدها زندانی جدید را می‌بیند که آنجا جمع شده‌اند. پسران و مردان جوان؛ وحشت در چهره‌هایشان موج می‌زند. به هم چسبیده‌اند و خود را در آغوش گرفته‌اند. افسران اس‌اس و سگ‌ها آنها را همچون گوسفندان به کشتارگاه هدایت می‌کنند. آنها نیز اطاعت می‌کنند. امروز، روزی است که تصمیم گرفته می‌شود بمیرند یا بمانند. لالی از تعقیب پپان دست می‌کشد و می‌خکوب می‌ایستد. پپان برمی‌گردد و او را به میزی کوچک هدایت می‌کند؛ تعدادی وسایل خال کوبی روی میز قرار دارد. آنها که قرار است زنده بمانند جلوی میزشان به صف می‌شوند تا خال کوبی شوند. بقیهٔ تازه‌واردها، پیرها، ناتوان‌ها و آنهایی که مهارتی ندارند، راهی مرگ می‌شوند.

صدای شلیک می‌آید و مردها خود را عقب می‌کشند. کسی می‌افتد. لالی به مسیر گلوله‌ای که شلیک شده

نگاه می‌کند، اما پپان صورت او را سریع می‌گیرد و سرش را می‌چرخاند.

گروهی از سربازان اس‌اس که بیشترشان جوان هستند و افسر اس‌اس مسن‌تری را همراهی می‌کنند، سمت پپان و لالی می‌آیند. افسرُ مردی ست در اواسط یا اواخر دههٔ چهارم زندگی، با قامتی صاف در یونیفورمی تمیز و بی‌نقص. کلاهش مرتب و دقیق روی سرش نشسته است؛ لالی با خود می‌اندیشد: یک مانکن تمام‌عیار.

افسر اس‌اس روبه‌روی آنها می‌ایستد. پپان جلو می‌رود و سرش را به نشان تعظیم و سلام خم می‌کند.

می‌گوید: «ستوان هوستک ^{۱۷}! من این زندانی را برای کمک انتخاب کردم.» لالی پشت او ایستاده است.

هوستک رو به لالی می‌کند. پپان می‌گوید: «مطمئنم زود یاد می‌گیره.»

هوستک، با چشم‌هایی بی‌روح، به لالی خیره می‌شود، سپس اشاره می‌کند که پیش بیاید. لالی اطاعت می‌کند.

«چه زبان‌هایی بلدی؟»

لالی به چشم‌های هوستک نگاه می‌کند و پاسخ
می‌دهد: «اسلواکی، آلمانی، روسی، فرانسوی،
مجارستانی و کمی لهستانی.»

هوستک می‌گوید: «عجب!» و می‌رود.

لالی خم می‌شود و در گوش پپان می‌گوید: «مرد
کم‌حرفیه. فکر کنم کار رو گرفتم. چی می‌گی؟»

پپان با چشم‌ها و صدایی خشمگین رو به لالی آهسته
می‌گوید: «دستِ کم‌نگیرش. اگر می‌خوای زنده بمونی
باید این اعتماد به نفس مسخره‌ت رو کنار بگذاری. دفعهٔ
بعد که باهاش هم‌کلام شدی، سطح نگاهت رو از
چکمه‌هاش بالاتر نبر.»

لالی می‌گوید: «متأسفم. دیگه تکرار نمی‌شه.»
پس کی یاد می‌گیرم؟

فصل سه

ژوئن ۱۹۴۲

لالی کم کم بیدار می شود. نمی خواهد از رؤیایی که
لبخند بر لبش آورده است دل بکند. بمان، بمان، بگذار
یک دقیقه بیشتر اینجا بمانم...

لالی معاشرت و هم صحبتی با دیگران، خاصه زنان را
دوست دارد. زنان در نظر او، فارغ از سن و سال و ظاهر
و لباس هایشان زیبا هستند. بخش جالب روال روزانه او
در محل کارش، گذر از قسمت زنان است، جایی که
قدم می زند و با زنان جوان پشت پیشخوان خوش و بش
می کند.

لالی صدای باز شدن درهای اصلی فروشگاه را
می شنود. سرش را بالا می گیرد و زنی را می بیند که
با عجله وارد می شود. پشت سرش دو سرباز اسلواک در
درگاه ایستاده اند، اما وارد نمی شوند. لالی با لبخندی
اطمینان بخش جلو می رود و می گوید: «خوبی؟ اینجا
پیش من جات امنه.» زن می پذیرد و لالی او را

به سمت پیشخوانی پر از شیشه‌های عطر گران قیمت
می‌برد. نگاهی به چند شیشه می‌اندازد و یکی از آنها را
برمی‌دارد و به سمت زن می‌گیرد. او با بازیگوشی
گردنش را کمی می‌چرخاند. لالی آرام به هر دو سمت
گردن او عطر می‌زند. وقتی زن سرش را برمی‌گرداند،
نگاهشان باهم یکی می‌شود. هر دو مچش را برعکس
نگه می‌دارد و لالی بر هر کدام عطر می‌زند. سپس یکی
از مچ‌هایش را بالا می‌گیرد، چشم‌هایش را می‌بندد و بو
می‌کشد. همان دست را نشان لالی می‌دهد. لالی
دست او را به آرامی بالا می‌برد و آمیزه‌ای از رایحه
مست‌کننده عطر و جوانی را استشمام می‌کند.
لالی می‌گوید: «بله، این عطر مناسب شماست.»
«می‌برمش.»

لالی شیشه را به فروشنده می‌دهد و او می‌پیچدش.
«چیز دیگه‌ای نمی‌خواین؟»

چهره‌ها پیش رویش جولان می‌دهند و می‌درخشند.
زنان لبخند به لب دورش می‌رقصند؛ زنانی شادمان که
نهایت لذت را از زندگی می‌برند. لالی بازوی زن جوانی
را می‌گیرد که در قسمت زنان ملاقات کرده بود. انگار

رو‌ی‌ایش باشتاب پیش می‌رود. لالی و زن به رستوران
مجللی قدم می‌گذارند که با نور کم چراغ‌های دیواری
روشن شده است. شمعی سوسوکنان بر هر میز،
رومیزیِ ژاکارد ^{۱۸} سنگینی را نگه داشته است.
جواهرات گران‌قیمت طیف‌های مختلفی از رنگ، روی
دیوار انداخته‌اند. صدای کارد و چنگال نقره بر ظروف
چینی مرغوب در آوای دل‌نواز گروه موسیقی چهارنفره
گم می‌شود. دربان در بدو ورود به او خوشامد می‌گوید
و پالتوی دختر را می‌گیرد. آنها را به یک میز و صندلی
راهنمایی می‌کند. وقتی می‌نشینند، سرپیشخدمت
بطری شرابی به لالی نشان می‌دهد. لالی بدون آنکه
چشم از زن بردارد، سر تکان می‌دهد. بطری باز
می‌شود و شراب ریخته می‌شود. نگاهشان هنوز درهم
گره خورده است. گیل‌اس‌هایشان را بلند می‌کنند و
جرعه‌ای می‌نوشند. ناگهان رو‌ی‌ای لالی دوباره به جلو
می‌پرد. نزدیک بیدارشدن است. نه! اکنون در حال
جست‌وجویِ کمدش است تا کت‌وشلوار و پیراهنی
انتخاب کند. کراوات‌ها را برمی‌دارد، نگاهشان می‌کند و
دوباره سر جایشان می‌گذارد تا اینکه کراوات مناسب
کت‌وشلوارش را پیدا می‌کند و به گردن می‌آویزد.

کفش‌هایی واکس زده و براق به پا می‌کند. از روی میز
کنار تخت، کلیدها و کیف پولش را برمی‌دارد و در
جیب می‌گذارد. سپس خم می‌شود و تار موی سرکشی
را از صورت معشوقه‌اش که خوابیده، کنار می‌زند و
بوسه ملایمی بر پیشانی او می‌نشانند. زن غلتی می‌زند
و تبسم می‌کند. با صدایی خش‌دار می‌گوید:
«امشب...»

صدای شلیک گلوله از بیرون، لالی را به عالم بیداری
پرتاب می‌کند. هم‌تختی‌هایش ترسیده‌اند. سردرگم
در پی یافتن منشأ صدا، به او تنه می‌زنند. لالی که هنوز
بدن گرم زن را در خاطر حس می‌کند، آرام‌آرام
برمی‌خیزد. آخرین نفری‌ست که به صف حضور و غیاب
می‌پیوندد. اسمش خوانده می‌شود، ولی او جوابی
نمی‌دهد. زندانی کنار دستش سُقلمه‌ای به او می‌زند.
«چه‌ت شده؟»

«هیچ‌چی.... همه‌چی. این مکان.»

«اینجا همون‌طوره که دیروز بود. فردا هم فرقی
نمی‌کنه. خودت این رو بهم یاد دادی. چی عوض شده

برای تو؟»

«درست می‌گی. مثل قبله. مثل قبل، فقط خواب یه دختر رو دیدم که از قبل می‌شناختمش.»

«اسمش چیه؟»

«یادم نمی‌آد. مهم نیست.»

«عاشقش بودی؟»

«همه‌شون رو دوست داشتم، اما هیچ‌کدوم قلبم رو

تسخیر نکردند. می‌فهمی؟»

«نه واقعاً. من اگه دلم رو به یه دختر بدم، بقیه زندگی‌م

رو کنارش می‌گذرونم.»

چند روزی بود که بی‌وقفه باران شدیدی می‌بارید، اما

امروز صبح، خورشید کمی آفتاب برمحوطه دلگیر و

محزون بیرکناو پراکنده است. لالی و پپان درحال

آماده کردن میز کارشان هستند: دو میز، چند شیشه

جوهر و تعداد زیادی سوزن.

«آماده شو لالی! دارن میان.»

لالی سرش را بلند می‌کند و با دیدن تعدادی دختر جوان شگفت‌زده می‌شود. می‌دانست که در آشویتس زندانی دختر داشتند، اما نه در اینجا، بیرکناو، در این جهنم شیطانی.

«لالی! امروز با روزهای قبل فرق داره. چند تا دختر از آشویتس آوردند اینجا. شماره‌های بعضی‌هاشون رو باید دوباره بزنیم.»

«چی؟»

«شماره‌هاشون رو می‌گم. قبلاً با مهر زده بودند. الآن دیگه پاک شده. باید خوب خال‌کوبی‌شون کنیم. الآن وقت تحسین کردنشون نیست، لالی. فقط کارت رو انجام بده.»

«نمی‌تونم.»

«کارت رو بکن، لالی. کلامی هم باهاشون حرف نزن. کار احمقانه نکنی‌ها.»

صف دختران جوان، مارگونه، از تیررس دیدشان خارج می‌شود.

«من از پس این کار برنمی‌آم. خواهش می‌کنم پپان. ما نباید این کار رو انجام بدیم.»

«چرا. می‌تونی لالی. باید بتونی. اگه انجام ندی، یه نفر دیگه انجام می‌ده. اون وقت همهٔ تلاش‌های من برای نگه‌داشتن تو بیهوده می‌شه. فقط کارت رو بکن لالی.»

پپان به لالی که به او زل زده است، خیره می‌شود.

وحشت در مغز استخوان‌های لالی فرونشسته است.

پپان حق دارد؛ یا باید قوانین را اجرا کند یا خطر مرگ را به‌جان بخرد.

لالی آغاز به «کار» می‌کند. می‌کوشد سرش را بلند نکند. دستش را دراز می‌کند، تکه کاغذی را می‌گیرد که دختر به‌سمتش گرفته است. شماره‌ای پنج‌رقمی روی آن نوشته شده که باید بر دستِ دختر منتقلش کند. از پیش، شماره‌ای وجود دارد که دیگر محو شده است.

سوزن را در دست چپ دختر فرومی‌برد و با ملایمت عدد ۳ را حک می‌کند. خون بیرون می‌زند، اما سوزن هنوز عمیق فرونرفته است، از این‌رو باید دوباره روی عدد بکشد. دختر دردش می‌آید، اما خود را عقب نمی‌کشد. لالی می‌داند که چه دردی را به او تحمیل می‌کند. به آنها هشدار داده‌اند: چیزی نگوئید، کاری نکنید. لالی خون را پاک می‌کند و روی زخمِ جوهر سبز می‌مالد.

پیان زمزمه می‌کند: «عجله کن!»

لالی زیادی طولش داده است. خال کوبی دست مردها یک چیز است، زخمی کردن بدن دخترها چیز دیگر. به بالا نگاهی می‌اندازد، مردی با کت سفید به آرامی کنار صف دختران قدم می‌زند. هر چند دقیقه یک‌بار، توقفی می‌کند تا چهره و بدن دختر وحشت‌زدهٔ جوانی را واریسی کند. بالاخره به لالی می‌رسد. لالی دست دختر را تا جایی که می‌تواند باملایمت نگه داشته است. مرد صورتِ دختر را در دست می‌گیرد و باخشونت به این طرف و آن طرف می‌چرخاند. لالی به چشم‌های پرهراس دختر نگاه می‌کند؛ دختر می‌خواهد چیزی بگوید، اما لالی دستش را محکم می‌فشارد تا مانعش شود. دختر به او نگاه می‌کند و لالی می‌گوید: «هیس!» مرد صورت دختر را رها می‌کند و دور می‌شود.

لالی زیرلبی به دختر می‌گوید: «آفرین!» و شروع به خال کوبی چهار رقم دیگر می‌کند: ۴۹۰۲. کارش که تمام می‌شود دست او را کمی بیشتر نگه می‌دارد و بار دیگر به چشم‌های دختر نگاه می‌کند. به او لبخند بی‌رمقی می‌زند؛ دختر نیز با لبخندی محو پاسخش

می‌دهد، هرچند چشم‌هایش در برابر لالی می‌رقصند. با
نگریستن به چشم‌های دختر گویی قلبِ لالی متوقف
می‌شود و برای اولین بار با شدت می‌زند، طوری
می‌کوبد که انگار می‌خواهد هر لحظه از سینه بیرون
بزند. پایین را نگاه می‌کند و زمین زیر پایش تاب
می‌خورد. تکه کاغذ دیگری به سمتش دراز می‌شود.
پیان مصرانه زیر لب می‌گوید: «لالی! زود باش.»
لالی سر که بلند می‌کند، دختر رفته است.

چند هفته بعد، لالی مثل همیشه سر کار می‌رود. میز و
لوازم کارش آماده شده‌اند. با دلهره اطراف را در پیِ پیان
می‌گردد. تعدادی مرد به سمت او می‌آیند. از دیدن
ستوان هوستک و افسری جوان جا می‌خورد. لالی با
تکان سر تعظیمی می‌کند و به یاد حرف پیان می‌افتد.
«دست کم نگیرش.»

هوستک زیر لب می‌گوید: «امروز تنها کار می‌کنی.»
هوستک که رویش را برمی‌گرداند، لالی آهسته
می‌پرسد: «پیان کجاست؟»

هوستک مکث می کند، برمی گردد و به او زل می زند.
قلب لالی تندتر می زند.

هوستک می گوید: «الآن تو خال کوب هستی.» سپس
روبه افسر اس اس می کند. «و تو مسئول اینی.»

هوستک که می رود، افسر اس اس اسلحه اش را روی
شانه می اندازد و لالی را نشانه می گیرد. لالی هم به
چشم های سیاه جوانک لاغر و استخوانی که پوزخند
بی رحمانه ای بر لب دارد، خیره می شود. سرانجام لالی
سرش را پایین می اندازد. پپان! تو گفتی این کار جان
من را نجات می دهد، اما چه بلایی سر خودت آمده؟
افسر اس اس با تهدید می گوید: «انگار سرنوشت من،
به دست های تو افتاده. چی فکر می کنی؟»

«سعی می کنم ناامیدتون نکنم.»

«سعی می کنی؟ بهتره کارت رو انجام بدی. تو من رو
ناامید نمی کنی.»

«بله، قربان.»

«مال کدوم بلوکی؟»

«بلوک هفت.»

«وقتی کارت تموم شد، اتاقت رو تو یکی از بلوک‌های
جدید نشون می‌دم. از این به بعد همین جا می‌مونی.»

«من از بلوکم راضی‌ام، آقا.»

«احمق نباش. حالا که خال کوب شدی به محافظت
احتیاج داری. ناسلامتی داری برای جناح سیاسی
اساس کار می‌کنی. لعنتی شاید من باید از تو بترسم.»
دوباره پوزخندی می‌زند.

لالی که از این بازجویی سربلند درآمده است، دل به
دریا می‌زند و می‌گوید: «می‌دونی، اگر دستیار داشته
باشم، کار سریع‌تر پیش می‌ره.»

افسر یک قدم به جلو برمی‌دارد و با تحقیر سرتاپای
لالی را برانداز می‌کند.

«چی؟»

«اگر کسی رو برای کمکم بگذارید، کار سریع‌تر پیش
می‌ره و رئیس‌تون هم خوشحال می‌شه.»

گویی که هوستک به او فرمان داده باشد، افسر
برمی‌گردد و کنار صف مردان جوانی راه می‌رود که با
سرهایی خم‌شده منتظرند خال کوبی شوند. لالی نگران
مردی می‌شود که سرش را بالا گرفته و نگاه افسر را

پاسخ داده است. البته در کمال تعجب می‌بیند که افسر بازوی مرد را می‌کشد و نزد او می‌آوردش.

«بیا! دستیار. اول شمارهٔ این رو خال کوبی کن.»

لالی تکه کاغذ را از مرد جوان می‌گیرد و سریع کارش را شروع می‌کند.

می‌پرسد: «اسمت چیه؟»

«لئون ^{۱۹}».

«لئون! من لالی هستم، خال کوب.» صدایش همانند صدای پپان جدی‌ست. «حالا کنار من بایست و ببین چه کار می‌کنم. از فردا به‌عنوان دستیار من کارت رو شروع می‌کنی. ممکنه این کار جونت رو نجات بده.»

خال کوبی آخرین زندانی که انجام می‌شود و سمت خانهٔ جدیدش فرستاده می‌شود، خورشید دیگر غروب کرده است. نگهبان لالی، که نامش بارتسکی ^{۲۰}ست، لحظه‌ای از او چشم برنمی‌دارد. نزدیک لالی و دستیار جدیدش می‌رود و می‌گوید: «ببرش بلوک خودت و برگرد اینجا.»

لالی لئون را به بلوک ۷ می‌برد.

«صبح بیرون بلوک منتظر بمون تا پیام دنبالت. اگر
کاپو پرسید چرا همراه بقیه سر ساختمان نمی‌ری بگو
برای خال کوب کار می‌کنی.»

وقتی لالی به محل کارش برمی‌گردد، وسایلش در
کیف کوچکی جمع و میزش تا شده و بارتسکی
منتظرش ایستاده است.

«اینها رو بیار به اتاق جدیدت. هر صبح به ساختمان
اداری برو و وسایلت رو تحویل بگیر و پِرس اون روز
کجا باید کار کنی.»

«می‌تونم برای لئون یه میز و لوازم اضافی بگیرم؟»
«کی؟»

«دستیارم.»

«هرچی نیاز داری از اداره بگیر.»

بارتسکی، لالی را به بخشی از اردوگاه هدایت می‌کند
که نیمه‌کاره است. خیلی از ساختمان‌ها نیمه‌کاره
هستند. سکوت وهم‌آوری لرزه بر اندام لالی می‌اندازد.

یکی از بلوک‌ها کامل شده است. بارتسکی، لالی را به تک‌اتاقی در ساختمان، درست کنار در می‌برد.

«اینجا می‌خوابی.»

لالی کیف وسایلش را روی زمین سفت می‌گذارد و اتاق کوچک و دورافتاده را از نظر می‌گذراند. هنوز مدت زیادی نگذشته، دلش برای دوستانش در بلوک هفت تنگ شده است.

لالی باید غذایش را از محوطه‌ای نزدیک ساختمان اداری بگیرد. اکنون که او خال کوب است، جیره بیشتری دریافت خواهد کرد. همراه بارتسکی برای گرفتن شام می‌رود. حین مسیر بارتسکی شرح می‌دهد: «می‌خواهیم کارگروهمون حسابی جون داشته باشند.» با حرکت دست به لالی می‌گوید که به صف شام بپیوندد. ادامه می‌دهد: «نهایت استفاده رو ببر.»

بارتسکی که می‌رود، ملاقه‌ای سوپ رقیق و تکه‌ای نان سمت لالی دراز می‌شود. درجا هر دو را می‌بلعد. می‌خواهد برود که صدایی محزون می‌گوید: «اگر بخوای می‌تونم بیشتر بخوری.»

لالی تکه دوم نان را می گیرد و به زندانی های دوروبرش نگاه می کند. همه در سکوت مشغول خوردن هستند، بدون هیچ خوش و بش و تعارفی؛ فقط گاهی زیرچشمی به هم نگاه می کنند. بی اعتمادی و وحشت در چشم هایشان موج می زند. نان را در آستینش جا می دهد و روانه خانه قبلی اش می شود، بلوک هفت. برای کاپو که گویی فهمیده لالی دیگر تحت فرمان او نیست، سری تکان می دهد و وارد می شود. داخل اتاق، لالی به خوشامدگویی مردانی پاسخ می دهد که روزی با آنها زیر یک سقف با ترس ها و رؤیاهای مشترکی زندگی می کرده است. وقتی به تخت قدیمی اش می رسد، لئون را می بیند که روی آن نشسته و پاهایش را آویزان کرده است. لالی به چهره مرد جوان می نگرد. در چشم های آبی و درشتش مهربانی و صداقت دلپذیری می بیند.

«یک دقیقه با من بیا بیرون.»

لئون از تخت پایین می پرد و دنبال لالی می رود. نگاه همه به آن دو است. ساختمان را دور می زنند و سپس لالی تکه نان را از آستینش بیرون می آورد و به او

می‌دهد. لئون نان را درجا می‌بلعد. تا وقتی نان در دهانش است، لب به تشکر باز نمی‌کند.

«می‌دونستم ممکنه به شام نرسی. جیرهٔ اضافی دارم. هروقت بتونم می‌آم و به تو و بقیه هم می‌دم. حالا برگرد تو. به‌شون بگو کشیدمت بیرون تا باهات حرف بزنم. سرت رو هم پایین بگیر. صبح می‌بینمت.»

«نمی‌خوای بفهمند جیرهٔ اضافی می‌گیری؟»

«نه! بگذار ببینم چی پیش می‌آد. نمی‌تونم در آن واحد به همه‌شون کمک کنم و نمی‌خوام الکی باهم بجنگند.»

لالی لئون را تماشا می‌کند که با آمیزه‌ای از احساسات بیان‌نکردنی وارد بلوک قدیمی‌اش می‌شود. باید از این امتیاز بترسم؟ چرا از ترک جای قبلی‌ام در اردوگاه ناراحتم، هرچند آنجا احساس امنیت نمی‌کردم؟ زیر سایه‌های ساختمان‌های نیمه‌کاره با افکاری درهم راه می‌رود. تنه‌است.

آن شب لالی برای اولین بار در چند ماه گذشته، روی تخت تنها دراز می‌کشد. کسی نیست که لگدش بزند یا هلهش دهد. در تخت مجللش احساس یک پادشاه را

دارد و باید مثل یک پادشاه مراقب اطرافیانش باشد؛ و اینکه چه انگیزه‌ای از ایجاد دوستی و جلب اعتمادش دارند. حسودی‌شان شده؟ می‌خواهند شغلم را از چنگم دریاورند؟ نکند خطر کنم و اشتباهی به من اتهام بزنند؟ عواقب طمع و بی‌اعتمادی را در اردوگاه دیده است. بیشتر مردم معتقدند که باوجود افراد کمتر، غذای بیشتری خواهند داشت. غذا واحد پول شده است. با آن زنده می‌مانی. قدرت انجام هر کاری را که از تو بخواهند خواهی داشت. یک روز بیشتر می‌توانی زندگی کنی. بی‌آن، به جایی می‌رسی که چیزی برایت مهم نخواهد بود. موقعیت جدید او بقایش را پیچیده کرده است. مطمئن است هنگامی که بلوک را ترک کرد و از کنار تخت مردان خسته و کتک‌خورده عبور کرد، کلمه «همدست» را از کسی شنید.

صبح روز بعد لالی همراه لئون، بیرون ساختمان اداری منتظر ایستاده است که بارتسکی از راه می‌رسد. او را به‌خاطر زود رسیدن تحسین می‌کند. لالی کیف وسایلش را در دست گرفته و میزش را کنار خود، روی زمین گذاشته است. بارتسکی به لئون می‌گوید همان‌جا

که هست بایستد و از لالی می‌خواهد همراهش برود.
لالی به اطراف بخش وسیع پذیرش نگاه می‌کند.
راهروهایی وجود دارد در جهت‌هایی مختلف که
اتاق‌هایی شبیه دفتر در آنها می‌بیند. پشت میز بزرگ
پذیرش، ردیف‌هایی از میزهای کوچک به چشم
می‌خورد. دخترهایی پشتشان نشسته‌اند و سخت کوشانه
کار رونویسی و بایگانی می‌کنند. بارتسکی لالی را به
یک افسر معرفی می‌کند. به او می‌گوید: «با خال کوب
آشنا شو.» و دوباره به لالی گوشزد می‌کند که هر روز
تجهیزات و دستور کارش را از آنجا بگیرد. لالی
تقاضای میز و لوازم اضافه می‌کند و می‌گوید دستیاری
دارد که بیرون منتظرش است. بدون هیچ حرفی با
تقاضایش موافقت می‌شود. لالی آسوده‌خاطر نفس
عمیقی می‌کشد. دست کم یک نفر را از کار سخت
نجات داده است. به پپان می‌اندیشد و در دل از او
تشکر می‌کند. میز را برمی‌دارد و بقیه وسایل را در
کیفش جا می‌دهد. وقتی لالی برمی‌گردد، کارمند اداری
صدایش می‌زند و می‌گوید: «اون کیف رو همه‌جا با
خودت ببر. اگه پرسیدند کی هستی بگو» از بخش
سیاسی ^{۲۱} «اون وقت دیگه باهات کاری ندارند.

برگه‌ای که شماره‌ها رو روش نوشتی، هر شب به ما برگردون، ولی کیف رو پیش خودت نگه دار.»

بارتسکی کنار لالی می‌غرد: «ببین! این کیف و اون کلمات از تو محافظت می‌کنند، البته نه در برابر من. گند بزن و من رو تو دردسر بنداز، اون وقت می‌بینی نه کیف، نه هیچ کلمه‌ای نمی‌تونه نجات بده.» دستش را بر جلد اسلحه‌اش می‌گذارد و بندش را باز می‌کند. می‌بندد. باز می‌کند. می‌بندد. نفس‌هایش سنگین‌تر می‌شود.

لالی عاقلانه رفتار می‌کند. نگاهش را به زیر می‌اندازد و رو برمی‌گرداند.

وسایل نقلیه، شبانه‌روز، وارد آشویتس-بیرکناو می‌شوند. دیگر کار بی‌وقفه برای لالی و لئون عادت شده است. در آن روزها بارتسکی بدترین رفتارها را دارد. به لئون فحاشی می‌کند؛ کتکش می‌زند و او را توبیخ می‌کند، چراکه فکر می‌کند به‌دلیلِ کند کار کردن او، مجبور است بیداری بکشد. لالی خیلی زود می‌آموزد اگر

بخواهد مانع بارتسکی شود، رفتار ناخوشایندتری از او می‌بیند.

نزدیک‌های صبح، کارشان در آشویتس تمام می‌شود، بارتسکی از لئون و لالی جلو می‌زند، سپس با چهره‌ای مردد برمی‌گردد.

«شما دوتا عوضی خودتون برگردید بیرکناو. من امشب اینجا می‌خوابم. هشت صبح اینجا باشید.»

لالی می‌پرسد: «از کجا بدونیم ساعت چنده؟»

«به‌درک که نمی‌دونید. اصلاً برام مهم نیست چطوری. فقط ساعت هشت اینجا باشید. به فرار هم فکر نکنید.

خودم می‌گیرمتون و باکمال‌میل با دست‌های خودم می‌کشمتون.» تلوتلوخوران می‌رود.

لئون می‌پرسد: «حالا چه کار کنیم؟»

«همون کاری که اون حروم‌زاده گفت. زود باش. خودم به‌موقع می‌رسونمت اینجا.»

«خیلی خسته‌م. می‌شه همین‌جا بمونیم.»

«نه، اگر صبح تو بلوک خودت نباشی میان دنبالت. زود باش بریم.»

لالی با طلوع خورشید بیدار می‌شود. مسیر
چهار کیلومتری تا آشویتس را با لئون طی می‌کند. یک
ساعت صبر می‌کنند تا بارتسکی بیاید. از ظاهر مستش
آشکار است که دیشب به‌جای تخت‌خواب جای دیگری
بوده است.

وقتی دهانش بوی تعفن می‌دهد، خلش تنگ‌تر است.

عربده می‌کشد: «تکون بخورید.»

لالی که نشانی از زندانیان نمی‌بیند، باکراه می‌پرسد:
«کجا؟»

«بیرکناو. یه عده رو اونجا پیاده کردند.»

در بازگشت به بیرکناو، لئون که خستگی و گرسنگی بر
او مسلط شده است، سکندری می‌خورد و بر زمین
می‌افتد. خودش بلند می‌شود. بارتسکی سرعتش را کم
می‌کند، گویی می‌خواهد لئون به او برسد. وقتی لئون
می‌آید، بارتسکی به او پشت پا می‌زند و دوباره
می‌اندازدش. بارتسکی تا مقصد، چندین بار دیگر این
بازی مسخره را تکرار می‌کند. به‌نظر این پیاده‌روی و

لذتی که از سکندری زدن به لئون می برد، مستی را از سرش می پراند. هر بار منتظر عکس العملی از لالی می شود، اما واکنشی نمی بیند.

وقتی به بیرکناو می رسند، لالی از دیدن هوستک متعجب می شود. امروز او ناظر انتخاب افرادی ست که قرار است نزد لئون و لالی فرستاده شوند تا بتوانند یک روز دیگر هم زنده بمانند. کارشان را شروع می کنند. بارتسکی کنار صف مردان جوان قدم رو می رود و می کوشد در نظر مافوقش کارآمد جلوه کند. وقتی لئون می خواهد روی دست مرد جوانی سوزن بزند، مرد جیغ می کشد و جوانک خسته می ترسد. قلم خال کوبی اش را می اندازد. وقتی خم می شود که قلم را بردارد، بارتسکی با اسلحه روی کمرش می کوبد و صورتش پهن زمین می شود. پایش را بر کمر لئون می گذارد و فشار می دهد.

لالی که می بیند لئون زیر لگد بارتسکی سخت نفس می کشد و به خرخر افتاده است، می گوید: «اگر ولش کنی که بلند شه، کارمون رو زودتر انجام می دیم.» هوستک خود را به آنها می رساند و در گوش بارتسکی پیچ می کند. وقتی فرمانده می رود، بارتسکی با

لبخندی تلخ، پایش را محکم بر بدن لئون فشار می‌دهد و سپس رهایش می‌کند.

«من فقط یک نوکر سینه‌چاک اس‌اس هستم. تو، با تو هستم، خال‌کوب! تو بخت بلند بود که زیر سایهٔ جناح سیاسی اومدی که فقط به برلین جواب پس می‌ده. اون روز که اون فرانسویه به هوستک معرفی‌ت کرد و گفت چقدر زرنگی و چند زبان بلدی، روز شانس بود.»

لالی که جوابی ندارد به او بدهد، خود را سرگرم کار می‌کند. لئون گل‌آلود و پریشان برمی‌خیزد و سرفه می‌کند.

بارتسکی با آن لبخند شیطانی‌اش می‌گوید: «خب، خال‌کوب! چگونه باهم دوست باشیم؟»

یکی از مزایای خال‌کوب‌بودن دانستن تاریخ است؛ چراکه روی کاغذی که هر صبح به او می‌دهند و عصر پیش می‌گیرند، تاریخ روز نوشته شده است. البته فقط از روی کاغذ نیست که پی به تاریخ می‌برد، یکشنبه تنها روز هفته است که زندانیان مجبور به کار نیستند. آنها می‌توانند تمام روز در محوطه پرسه بزنند و یا

نزدیک بلوکشان دور هم جمع شوند. یکشنبه
روزی ست که رفاقت و صمیمیت در اردوگاه جان
می گیرد.

امروز هم یکشنبه است و لالی او را می بیند و درجا
می شناسد. به طرف یکدیگر می روند؛ لالی تنها و او با
گروهی از دختران، همه با سرهایی تراشیده و
لباس هایی ساده و یکسان. او را از چشم هایش
می شناسد، چشم های سیاهش، نه، قهوه ای؛ تیره ترین
رنگ قهوه ای که تاکنون دیده است. بار دیگر به روح
یکدیگر سرک می کشند. قلب لالی تندتر می زند.
نگاهشان را به هم می دوزند.

بارتسکی دستش را بر شانه لالی می گذارد و با گفتن
«خال کوب» آنها را از آن فضا بیرون می آورد.

زندانی ها کنار می روند، زیرا نمی خواهند نزدیک یک
افسر اس اس یا کسی که با او صحبت می کند باشند.
دسته دختران متفرق می شود. دختر می ماند و نگاه
خیره اش به لالی. مثلثی از دختر، لالی و بارتسکی
شکل می گیرد. بارتسکی، لالی و سپس دختر را از نظر
می گذراند. هریک منتظر است که دیگری نگاهش را
بدزد. بارتسکی لبخندی مکارانه بر لب دارد. یکی از

دوستان دختر، باشجاعت جلو می‌آید و دست او را
می‌کشد.

وقتی لالی و بارتسکی راه می‌افتند، بارتسکی می‌گوید:
«خیلی قشنگه.» لالی نشنیده می‌گیرد و تلاش می‌کند
نفرتش را مهار کند.

«دوست داری دوباره ببینیش؟» لالی دوباره پاسخ
نمی‌دهد.

«براش نامه بنویس. بنویس که دوستش داری.»
فکر می‌کند احمقم؟

«برات کاغذ و قلم می‌آرم و نامه رو بهش می‌رسونم.
چطوره؟ اسمش رو می‌دونی؟»

۳۴۹۰۲

۱. Lale Sokolov

۲. Pepan

۳. Aron

۴. Ostrava

۵. Pszczyna

۶. Bratislava

۷. Krompachy

۸. Prague؛ پایتخت و بزرگ‌ترین شهر جمهوری

چک است. (تمام پانوشت‌ها به قلم مترجم است).

۹. SS؛ اس‌اس یا شو‌تس‌شتافل به‌معنی گردان

حفاظتی، یکی از سازمان‌های شبه‌نظامی تحت نظارت

هیتلر و حزب نازی بود.

۱۰. Auschwitz؛ آشویتس بزرگ‌ترین و

مجهزترین اردوگاه کار اجباری آلمان نازی در لهستان

بود که در سی‌وهفت مایلی شهر کراکف قرار دارد.

آشویتس شامل سه اردوگاه اصلی‌ست. آشویتس یک،

آشویتس دو یا آشویتس بیرکناو و آشویتس سه که

آشویتس مونویتس نیز نامیده می‌شد. در مجموع حدود یک میلیون و سی صد هزار نفر در خلال سال‌های جنگ جهانی دوم (۱۹۳۹-۱۹۴۵) به دست قوای اس‌اس به فرماندهی «رودلف هوس» و همکارانش در این اردوگاه کشته شده‌اند که نود درصد آنها یهودی و بقیه زندانیان سیاسی لهستان، اسرای شوروی، کولی‌های اروپایی و سایر اسرای جنگی متفقین بوده‌اند. این اردوگاه در سال ۱۹۴۵ به وسیله نیروهای ارتش سرخ شوروی آزاد شد.

۱۱. Rudolf Hoess؛ هوس از مه ۱۹۴۰ تا

نوامبر ۱۹۴۳ فرمانده اردوگاه آشویتس بود.

۱۲. Birkenau

۱۳. Sheinberg

۱۴. کاپو لقب زندانیانی در اردوگاه‌های کار اجباری

آلمان نازی بود که مأموران اس‌اس انتخابشان

می‌کردند و به عنوان «سران واحدهای کار» گماشته می‌شدند.

۱۵. Andor

۱۶. Boris

۱۷. Houstek

۱۸. نوعی پارچه

۱۹. Leon

۲۰. Baretski

۲۱. Politische Abteilung

آبرکانال کتاب بخور
@eat_book

با آرشیو غنی کتاب در هم زمینه ها
به ویژه فلسفه و روانشناسی

با عضویت در کانال کتاب بخور نیازی
به عضویت در دیگر کانالهای کتاب
نخواهید داشت!